



رمان : معمای عشق

نویسنده : م.عبدی کاریر انجمن کافه نودهشتیا

بفرمایین اینم خلاصه::

داستان درباره دختری به اسم هودی که طی اتفاقاتی مجبور میشه با آرشاور دوست بشه اها شخصیت آرشاور جویری که هودی
لزش خوشش نمیاد بعدها حقیقت هایی برهلا میشه که این داستان رو به یه معمای کامل تبدیل میکنه....

این کتاب توسط سایت کافه نودهشتیا (Cafe98ia.ir) ساخته شده است.

Www.Roman4u.ir

کانال تلگرام : [@Cafe98ia](https://t.me/Cafe98ia)

[@Romankhone](https://t.me/Romankhone)

_باشه

آرشام_دیوونه شدی ملودی؟

آرشامم آقای...

آرشام_هیسیسیسیسی نمیخوام صداتو بشنوم فقط خفه شو گمشو

پامو رو پای دیگرم انداختم.صدای موزیک کل سالنو برداشته بود همه داشتن باهم حرف میزدن.در سالن باز شد و یه پسر فوق العاده خوشتیپ

وارد شد.پسر بوری بود.چشمای قهوه ای روشن و موهای بور و ته ریش.لبای سرخ و قلوه ای داشت.دستش دور کمر یه دختر جلف حلقه بود.زدم

به شونه دوستم ساناز که منو به این پارتی دعوت کرده بود و گفتم:

سانی این کیه؟

ساناز_اونو میگی؟آرشاویره.

_اون دوست دخترشه؟

سانی_این پسر هر روز با یک نفره همه هم با اینحال روانی شن

_پسر جذابییه

سانی_آره

همون موقع دستی جلوم دراز شد.همون آرشاویر بود.ابروشو داده بود بالا و با صدای مردونه و محکمی گفت:

افتخار میدید؟

_البته

و دستمو تو دستش گذاشتم و بلند شدم. رفتیم وسط سالن و یه دستمو تو دستش گذاشتم و اون دستمو روی شونش. یه دستشو گذاشت رو کمرم و آروم با ریتم اهنگ تکون میخوردیم. قدم تا روی شونش بود... تو چشماش نگاه کردم... خودمو تو چشاش دیدم... دختری با چشمای مشکی و موهای فر مشکی صورتی کشیده و دماغی متناسب با صورتم و لبای صورتی و قلوه ای. گفت:

اسمت چیه؟

_ملودی.

آرشاویر_ اسم قشنگیه. منم آرشاویرم

_کسی نیست شمارو شناسه

آرشاویر_ پس معروفم

_یه جورایی

آرشاویر_ افتخار دوستی میدید؟

و دستشو آورد پایین تر و گذاشت رو باسنم. زانومو آروم آوردم بالا و نسبتا آروم زدم لای پاش و گفتم:

افتخار رو شوهر دادیم رفت

دستش شل شد. صورتش قرمز شد از درد. لبخند ملیحی زدم و چرخیدم به سمت میز رفتیم. لباس قرمز تنگ تا روی زانو پوشیده بود که یه بند

کلفت رو شونه سمت چپم میخورد. موهامم باز گذاشته بود تا کمرم میرسید. نشستیم سرچام که سانی با چشمای گشاد شده گفت:

هی چیکار کردی؟ آرشاویر چرا صورتش قرمز شد؟

_اون یه عوضیه به تمام معناست

آرشاویر_ همینطوره. و تو این عوضی رو زدی

بلند شدم قشنگ رخ به رخش ایستادم و گفتم:

آره و اون عوضی هم نمیتونه کاری کنه

آرشاویر_مطمئنی بیبی؟

نگاهی بهش انداختم که مچ دستمو گرفت و گفت:

ازت خوشم اومده...دختر خوشگلی هستی

_سانی گوش های من مخملیه یا گفتم عرعر؟

سانی سرشو انداخت پایین و آرشاویر سرشو آورد نزدیک و تو گوشم گفت:

میبینمت عزیزم

و لاله گوشمو بوسید و رفت.نشستم و با اخم گفتم:

پسره ی چندش...اه اه نکبت

و کیفم رو برداشتم و رو به سانی گفتم:

من میرم.بای

سانی_عزیزم کاش اینقدر زود نمیرفتی

_نه باید برم.بای

رفتم سمت پیش خدمت و ازش ماتومو گرفتم و پوشیدم شالمم انداختم سرم.رفتم تو اتاق پرو و ساپورت مشکی م روهم پوشیدم و کیف دستی

نقره ایم رو برداشتم و از سالن زدم بیرون.سوار کامرو قرمزم شدم و گاز دادم به سمت آپارتمانم.من تک دختر بودم و مادر و پدرم فوت شده

بودند و فقط یه ارث برام مونده.یهو یه بوگاتی مشکی پیچید جلوم که سریع زدم رو ترمز....با عصبانیت از ماشین پیاده شدم...در ماشین باز شد

و یه پسر پیاده شد...خودش بود...آرشاویر...با لبخند ملیحی اومد سمتم و گفت:

سلام بیبی

_این وقت شب چرا افتادی دنبال من چی میخوای؟

آرشاویر_شماره

_چی؟

آرشاویر_اگه شماره تو بدی دیگه میرم

و چشمکی زد. حوصله شو نداشتیم.. بعدشم اگه تا دم اپارتمان دنبالم میومد میفهمید کجا زندگی میکنم و بعدش ممکن بود کاری کنه... یه کاغذ و

خودکار از تو جیبم درآوردم و روش شمارمو نوشتم و دادم دستش و گفتم:

حالا دست از سرم بردار

و سوار ماشینم شدم و منتظر نگاهش کردم. چشمکی زد و سوار ماشینش شد و ویراژ داد تو خیابون بغلی... ماشینو روشن کردم و رفتم سمت

آپارتمان. ماشینو بردم تو پارکینگ و با آسانسور رفتم طبقه سه. در واحدمو باز کردم. چراغا رو روشن کردم و مانتو درآوردم. شالمو درآوردم و پرت

کردم اونور رو مبل نفس عمیقی کشیدم که موبایلم زنگ خورد. ناشناس بود. درحالیکه وارد اتاق میشدم و با زیپ لباسم کشتی میگرفتم جواب

دادم:

بفرمایید

ناشناس_ سالانام چطوری

_ شما؟

ناشناس_ خاک. آرشاویرم دیگه

_ اها توی آرشاویر... صبر کن ببینم آرشاویررررر؟؟؟؟

آرشاویر_ ههههه داری چیکار میکنی؟

_ لباسمو... اصن بتوجه

آرشاویر_ ااااا داری لباس عوض میکنی؟

_ پوووف آره

آرشاویر_ خب الان دقیقا مشکل چیه؟

_زیپش باز نمیشه

آرشاویر_بیام کمک؟

ها؟ مگه کجایی؟_

آرشاویر_دم اپارتمان

سریع رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم...بوگاتی مشکی جلوی اپارتمان بود.با تعجب گفتم:

منو تعقیب کردی؟

آرشاویر_نه خونه ای که تازه خریدم اینجااست.ماشینتو که دیدم وارد شد فهمیدم توهم اینجا زندگی میکنی

_آها.تو طبقه چند؟

آرشاویر_سه

_ن_____

آرشاویر_آرررررررره

_باشه پس بیا من پنت هاوس اپارتمان زندگی میکنم.

آرشاویر_باشه اومدم

قطع کردم.خب دختر بازه ولی صورتش و لحنش نشون میداد که از اینجا اومدن قصد بدی نداره.بعدشم چیزی نمیشه میاد زیپشو باز میکنه و میذه

منم تا صبح با زیپ این بدمصوب کشتی نمیگیرم.زنگ زده شد.در رو باز کردم..جووون هیکل.پیرهن سفید داشت جر میخورد تو تنش.با خنده

گفت:

اگه دید زدنتموم شد بیام تو؟

_اه اه حالا انگار چه تحفه ایه.بیا تو

و از جلوی در رفتم کنار.وارد شد.در رو بستم و نگاش کردم.خستگی تو چشاش موج میزد.پشتمو کردم به سمت و گفتم:

هوووی الاغ پاشو نیم ساعت دیگه باز کلاس داریم

_الاغ عمته. خوابم میاددد دیشب تا ساعت سه بیدار بودم

سانی_ تا ساعت سه داشتی چیکار میکردی شیطون؟

آرشاویر_ کار های خوب خوب

با اخم نگاش کردم. با لبخند ژکوندی داشت نگام میکرد.

_نیشو ببند

نیششو بست. جدی گفت:

بریم یه چیزی بخوریم

چشمام داشت خواب میرفت که با صدای که داشت هی ضعی تر میشد گفتم:

شاید بعدا.....

و پلکام روهم فرود اومد... سانی کوبید به پهلوم:

نخواب عنتر باتوام

چشمامو مالیدم. آرشاویر بلندم کرد و گفت: بریم قهوه ای بخور

و منتظر جواب من نمود و کشیدم به سمت کافه. نشستیم رو یه میز و دوتا قهوه سفارش دادیم.. سرمو گذاشتم رو میز که آرشاویر گفت:

نخواب

_تو و سان استار چه گیری دادین ها

آرشاویر_ سان استار؟ (باخنده)

_آره دیگه سانی رو میگم. یا همون ساناز

خندید. پیش خدمت یه قهوه گذاشت جلوم. آرشاویر صندلیشو آورد کنارم نشست و قهوه رو گرفت دستش و به لبم نزدیک کرد. کمی ازش خوردم

و قیافه مو جمع کردم و گفتم:

تلخه

آرشاویر_بزار امتحان کنم

ولی بجای اینکه از لیوان بخوره نگاهی به دور و بر کرد و بعدش انگشتشو مالید کنار لبم و بعد گذاشت تو دهنش مزه مزه کرد و با لبخند گفت:

خوبه که

خمار خواب بودم و چرت و پرت میگفتم. گفتم:

میگن اگه با یه پسری دوست شدید که وقتی ناراحت بودین به جای اینکه بگه هر جور راحتی، قلقلکت میده تا بخندی یا اینکه همیشه تو

دانشپورت ماشینش پاستیل داره ازش جداشو. اون پدر سوخته از بس دختر بازی کرده دیگه حرفه ای شده

و سرمو گذاشتم رو میز و خمیازه ای کشیدم. آرشاویر قهقهه زد.... خمیازه کشان گفتم:

رو بیخ بخندی

بلندم کرد و گفت: راه نداره باید قهوه رو بخوری

و به لبم نزدیکش کرد مجبوری همشو خوردم. خواب از سرم پرید. به ساعت نگاه کردم. رنگم پرید... رو به آرشاویر گفتم:

یا اکثر امامزاده ها... پنج دقیقه سر کلاس سعادت دیر کردیم

آرشاویر_یا خدا

و دویدم سمت کلاس تو راه یه پسری گفت:

جووووووون هیکلو شماره بدم؟

_چی میگی دختر جون؟

پسره قرمز کرد. آرشاویر اخم کرد و گفت:

ملودی بریم

و دویدم سمت کلاس. نفس نفس زنان در زدیم. سعادتى خشک گفت:

بفرماید

وارد کلاس شدیم. عینکشو داد پایین و گفت:

به به چشمم روشن. دونفری تا الان چرا پنج دقیقه تاخیر داشتین؟

_استاد یکم مریض حال بودم آقای تهرانی (فامیلیه آرشاویره) هم لطف کردن کمک کردن

سعادتى نگاه خصمانه ای بهمون کرد و در آخر نفس پرحرصی کشید و گفت:

بفرماید ته کلاس بشینید

درحالی که به سمت کلاس میرفتیم آرشاویر زیرلبی جوری که فقط من بشنوم گفت:

ای توروحش. اخه آخر کلاس هم جاییه واسه یه دانشجو خوب مثل من؟

_ببندش. بازم لنگه کفشی دربیابان غنیمته. خداروشکر بیرونمون نکرد

نشستیم رو دوتا صندلی ته کلاس. سعادتى شروع کرد بکوب درس دادن ... بعد دوساعت کم کم پلکم سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

آرشاویر داشت تکونم میداد. لای پلکمو باز کردم و گفتم:ها؟

آرشاویر_خانم خوشگله ساعت هشت شبه کلاس تموم شد. استاد هم نفهمید تو خوابی خوش شانس

بلند شدم. سرحال کش و قوسی به بدنم دادم... از کلاس خارج شدیم و رفتیم از تو پارکینگ کامروی قرمزمو درآوردیم. ماشین آرشاویر هم دقیقاً رو

به روی ماشین من پارک شده بود. پنجره بوگاتی شو کشید پایین و گفت:

خونه میبینمت

و ویراژ داد رفت. سوار ماشینم شدم و دم سوپرمارکت نگه داشتم. رفتم کلی چیپس و پفک و الـــــــبته شیرکائو هم خریدم و سوار ماشین

شدم. به سمت خونه رفتم و ماشین رو بردم تو پارکینگ. دوتا پلاستیک پر چیز میز تو دستم بود. آرشاویر پرید سمتم و گفت:

کمک میخوای؟

_مرض... زهرم ترکید....

خندید و گفت: حالا کمک میخوای؟

_نخیر چیپس و پفک ان همش هوآن وزنی ندارن

آرشاویر_مهمون داری؟

_نه میخوام امشب اینارو تنهایی بخورم

آرشاویر_ نه دیگه منم میام باهم بخوریم

_ای بشر پرو.

و به سمت اسانسور راه افتادم. وارد اسانسور شدیم و دوتامون انگشتمون رفت سمت دکمه... نگاه کوتاهی به هم انداختیم و من گفتم:

تو بزن

دکمه رو زد و اسانسور حرکت کرد. اسانسور تو طبقه سوم ایستاد. از اسانسور خارج شدم و به سمت در خونه رفتم و کلید انداختم در رو باز کردم

و رو به آرشاویر گفتم:

بیا تو

آرشاویر_ نه شوخی کردم من میرم واحد خودم

_لال بمیر بیا تو گفتم

آرشاویر_نزن منو

و وارد خونه شد. پشت سرش وارد شدم و دوتا پلاستیک رو گذاشتم رو میز و گفتم:

از خودت پذیرایی کن تا من لباس عوض کنم

و رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم. مانتومو درآوردم و یه شلوار تا زیر زانو و یه پیراهن گشاد آستین کوتاه به رنگ صورتی درآوردم. موهامم جمع

کردم بالای سرم و از اتاق اومدم بیرون. آرشاویرو رو مبل نشسته بود و کنترل بدست شبکه های ماهواره رو عوض میکرد.... دوتا دکمه ی بالای

پیراهن سفیدشو نبسته بود.... رفتم نشستم پیشش.... یهو داد زد:

هورااااا بالاخره پیدا کردم

_چی رو

آرشاویرو_فیلم ترسناک

و دوید رفت چراغ هارو خاموش کرد و فقط یه هالوژن روی این روشن بود. فیلم شروع شده بود و منم کوسن رو سفت بغل کرده بودم... آرشاویرو

پفک ها و چیپس هارو باز کرده و با داشت با هیجان میخورد و منم داشتم میخوردم.... یه خانواده خونه شون رو عوض کرده بودن.... تو خونه جدید

هرکدومشون یه روح میدید.... یه جن گیر که قدرت پیش بینی و گذشته بینی داشت امد به همه جای خونه شون نگاه کرد و بهشون گفت چند نفر

تو خونه شما به قتل رسیدن... یکیشون خدمتکاری بوده که خودشو به اون درخت دار زده و الان روحش سرگردونه...

اقا منو میگیرد؟ عین سگ ترسیده بودم و بازوی آرشاویرو رو محکم گرفتم. دستشو دور کمرم حلقه کرد. ولی اینقدر ترسیده بودم که هیچی نگفتم

فقط خودمو تو بغلش مچاله تر میکردم... حدود ساعت های دوازده شب فیلم تموم شد.... آرشاویرو خمیازه ای کشید و گفت:

من برم دیگه

_ها؟؟ کجا بری

آرشاویرو_خونه دیگه

_اها باش

و بلند شد بعد از خداحافظی رفت... برگشتیم که دیدم خونه چقدر تاریکه.... یا اکثر امامزاده ها.. اب دهنمو با صدا قورت دادم و چراغ هارو روشن

کردم.... دویدم رفتم توی اتاقم. پیراهن صورتی که تا روی رونم بود و عکس خرس روش بود رو پوشیدم و شلوارمم بلکل درآوردم... خودمو پرت

کردم سر تخت و پتو رو کشیدم رو خودم.... وای اگه الان داره نگام میکنه چی؟ اگه پام رو از زیر تخت بکشه چی؟ بسم ا.... الرحمن الرحیم.... اعوذ

و چراغ قوه رو روشن کردم...آرشاویر اتاری از خنده رو لباس بود...به سمت نشیمن خونه ش رفتم...خونه ش کپی خونه من بود یکم

کوچیکتر...با چراغ قوه داخل نشیمن رو نگاه کردم...چیزی نبود...پچ پچ کنان از آرشاویر پرسیدم:

اتاق خوابت کجاست؟

آرشاویر_سمت چپ

وارد اتاق خوابش شدیم.صدای خنده واضح میومد...پردم تو بغل آرشاویر ولی اون تعجب کرد...چراغ قوه رو انداختم سر خرس قهوه ای بزرگی

که تو تخت بود...چی؟شوخی میکنی؟صدای خنده از خرسه میومد بیرون...آرشاویر زد زیر خنده و چراغ رو روشن کرد...اخمی کردمو بهش

گفتم:

چرا بهم نگفتی صدا از خرس تونه؟

آرشاویر_به جانه خودم خوابم سنگین صدا خندشو نشنیدم هدفون هم رو گوشم بود الانم که اومدی گفتی صدای خنده اصن منظور تو نفهمیدم

پوفی کشیدم که آرشاویر به سمت در خونه کشوندم....

دم در ایستاده بودیم...از دم در به واحد خودم که درش نیمه باز بود و چون تاریک بود هیچی معلوم نبود نگاه کردم...آب دهنمو قورت دادم و

گفتم:

منظورت اینکه من الان باید برم دیگه؟

آرشاویر_مگه نمیخوای بخوابی خل؟

_آییییی بین من فیلم ترسناک که دیدم میترسم تنهایی بخوابم

آرشاویر_خب چرا از اول نگفتی دخترخوب

لب پرچیدم و مظلوم نگاش کردم...نگاه عمیق و طولانی بهم انداخت و بعد نفسشو داد بیرون و گفت:

خیلی خوب میتونی امشب اینجا بمونی.منم برم در اپارتمانو ببندم

اینقدر اروم گفت درست نشنیدم چی گفت ولی فکر کنم اسم منو گفت...سفت تر بغلش کردم....بهش نگاه کردم...چقدر خوشگل بود این دختر...ادم تو حالت عادی هم بینش تحریک میشه چه برسه اینکه تو این وضع....دستمو گذاشتم رو کمرش که دیدم پیراهنش تا زیر سینه رفته بالا و شرت سفیدش معلوم بود....بدن خوش تراشی داره..ناخواسته لبامو گذاشتم رو لباش که چشماشو باز کرد....در کمال تعجب دیدم داره همراهیم میکنه....دستم رفت سمت لبه پیراهنش که دستمو گرفت...فهمیدم دارم چیکار میکنم...ازش جدا شدم و با شرمساری گفتم:

من....ملودی من واقعا معذرت میخوام...فقط یه لحظه از خود بیخود شدم نفهمیدم دارم چیکار کنم

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

هی عیب نداره

و لباشو گذاشت رو لبام...هنگ کردم...کمی بعد دوباره انداختمش رو تخت و لباشو بوسیدم و دستمو زیرلباشش تو کمرش به حرکت درآوردم...گاز محکمی از لباش گرفتم و ازش جدا شدم...سرشو گذاشت رو سینم و ملافه رو کشید رو خودش ولی من خیلی گرمم بود...داشتیم آتیش میگرفتم...بلند شدم و درحالیکه رو کاناپه دراز میکشیدم گفتم:

من واقعا معذرت میخوام ملودی...شب بخیر

و بالشت رو بغل کردم...ده دقیقه بعد چشمام گرم خواب شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

ملودی

با برخورد نور خورشید تو صورتم چشمامو اروم باز کردم....همه اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلوم چشمم گذشت...وای خدا من چیکار کردم....پوفی کشیدم و از تخت اومدم پایین...پیراهنم رو درست کردم و رفتم جلوی آینه قدی ایستادم...لبام ورم کرده بود و گردنم گردی گردی کبود شده بود....همون موقع آرشاوبر خیلی معمولی وارد شد و گفت:

۱ بیدار شدی؟ صبح بخیر

خسمانه نگاهش کردم که متعجب نگام کرد...نگاش به گردنم افتاد و سرو انداخت پایین و ریز ریز خندید...حرفی گفتم:

رو یخ بخندی.

آرشاویر_هی باشه شلیک نکن!

_اصن اومدی چیکار تو اتاق؟

آرشاویر_اومدم برم دوش بگیرم!

_خب برو

ولوم صداشو آورد پایین و گفت:

میرم

ولی من همچنان عصبی و حرفی گفتم:

برو دیگه

آرشاویر درحالی که به سمت حمام می رفت گفت:

خب رفتم

_آها خو برو

وارد حمام شد.سرمو برگردوندم و تو آینه دوباره خودمو واری کردم....آی بگم خدا چیکارت نکنه آرشاویر....پووووف....دستم خورد به کش و

پاره شد و موهام باز شد ریخت تو صورتم....آی کم بدبختی داشتم اینم اضافه شد...از تو صورتم کنارشون زدم که آرشاویر از حمام اومد

بیرون....حوله رو بسته بود دور کمرش و داشت با حوله ی کوچیکتر موهاشو خشک میکرد....یه چندلحظه نگام کرد و بعد گفت:

صبحونه حاضره بشین بخور تا منم لباس بپوشم پیام

سرمو تکون دادم و از اتاق خارج شدم...کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم رو صندلی.یه لقمه نون پنیر گرفتم گذاشتم تو دهنم...به ساعت موبایلم نگاه کردم...یازدهه...ساعت یک کلاس داریم...همون موقع آرشاور با یه شلوار راحتی خاکستری و درحالی که تیشرت سورمه ایش رو میپوشید از اتاق خارج شد...جووووووون هیکلو...سرمو تکون دادم تا بیشتر از این هیز بازی درنیارم و یه لقمه دیگه گذاشتم تو دهنم...یه لحظه تصویر جدی و مغرور آرشام از جلوی چشمم گذشت...دلم گرفت و لقمه جدیدی که گرفته بودم رو دوباره گذاشتم تو بشقاب...آرشاور نشست رو به روم وستمو گرفت و گفت:

حالت خوبه؟

_آره خوبم

ولی نبودم.رو بهش گفتم:

من برم خونه خودم دیگه.خداحافظ

و گوشو یه ثانیه بوسیدم و دویدم سمت در و درو باز کردم.کلید رو از روی دراور برداشتم که حس کردم از پشت بغلم کرد و درو بست.چرخیدم و نگاش کردم.داشت میخندید...گونه مو بوسید و گفت:

خداحافظ عزیزم

و کلید و موبایلمو داد بهم...خندیدم و دویدم سمت در خونه خودم و درشو باز کردم...بوسی از دور براش فرستادم و در رو بستم...اخیش راحت شدم...قفل موبایلمو باز کردم روی شماره آرشام کلیک کردم...موبایل رو گذاشتم در گوشم...یه بوق...دو بوق...ریجکت کرد...آهی کشیدمو قطع کردم...اه لعنتی لعنتی...رفتم سمت اتاقم و لباسم رو درآوردم...زنگ زدم به سانی:

سانی جون خونه ای؟

سانی_خونه ام عشقم چطور؟

_دارم میام اونجا.موضوع مهمیه که باید باهات درمیون بزارم.

سانی_اوکی عزیزم.

و قطع کردم. از داخل کمد یه مانتوی بلند سفید شیری که روی سینه هاش گیپور بود و روی کمرش که کمربند نازک طلایی میخورد... یه شلوار

جین تنگ پوشیدم با یه کفش اسپرت سفید آدیداس.... روسری

سفید شیری پوشیدم و نشستم جلوی آینه... یه رژ لب سرخ به لبای خوش فرمم زدم و یه خط چشم گربه ای به چشمم کشیدم... برق لب روی

رژ زدم و ریمل زدم به مژه هام... کیف دستی کوچیکم که طبق معمول فقط موبایلم توش جا میشد رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون.... همون

موقع آرشاویر رو دیدم که همزمان با من از خونه خارج شد.... لبخندی بهم زد که همون موقع تلفنش زنگ خورد... به صفحه ش نگاه کرد اخماش

درهم رفت و با دست اشاره کرد ببخشید و دوباره برگشت تو خونه ش... نه بابا! جلوم تلفنات رو جواب نمیدی؟ اوکی مشکلی نیست.

بعد حدود سه دقیقه برگشت. لبخندی بهم زد همون موقع گوشیم زنگ خورد.... یا اکثر امامزاده ها... آرشام؟؟؟ ریجکت کردم ولی ادای اینو درآوردم

که جواب دادم:

سلام عزیزم

.....

_جان؟ نه حالم خوبه. آره دارم میرم

....

_باشه اووودافظ. بوج بوج

و قطع کردم. آرشاویر باختم غلیظی گفت:

کی بود؟

_هیشکی

و با یه لبخند شرورانه ازش دور شدم. سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم. یه ثانیه قبل از اینکه در کاملاً بسته بشه آرشاویر اومد

تو. آسانسور شروع به حرکت کرد. داخل آسانسور خودمو چک کردم و بوسی برای خودم فرستادم. آرشاویر یه ابروش بالا پرید ولی همچنان ساکت

بود.... حیف هیچوقت نمیتونه مثل آرشام جدی باشه.... اه بسه ملودی فعلاً به آرشام فکر نکن... لبخندی زدم و با چندتا از تار موهام که تو صورتم

ریخته بود بازی کردم. آرشاویر کلافه وقتی آسانسور وایساد ازش خارج شد. به یه ورم... رفتم ریموت ماشین خوشگلمو زدم و سوار شدم.. کیفمو

پرت کردم رو صندلی کناری و ماشینو روشن کردم....گاز دادم و با یه چرخش از پارکینگ اومدم بیرون...بوگاتی مشکی دقیقا کنارم توقف کرد و گفت:

کورس بذاریم؟

_تا کجا؟

آرشاویر_تا همونجایی که تو میخوای بری

هه میخواد بفهمه کجا میخوام برم.منکه ترسی ندارم ولی بزار یکم حرصش بدم.پوزخندی زدم و گفتم:

زیرکانه بود

آرشاویر_ولی از قرار معلوم نبود

_تا اونجایی که تو میخوای بری چطوره؟

هول شد و گفت:خداحافظ

و گاز داد رفت.پوزخندی زدم و زیرلب گفتم:

ترسو.

و گاز دادم به سمت خونه سانی.در خونه ش ایستادم و زنگ خونه شو زدم.در باز شد و رفتم تو.اومد استقبالم:

چطوری عزیزم؟

_خوبم.سانی خبری از آرشام نداری؟

سانی_نه

_هیچی؟

سانی_هیچی که نه.یه چیزایی شنیدم ولی اطمینان ندارم

_خب بگو بگو

سانی_چیزه

_سانی طفره نرو. چون بکن

سانی_ام....خب شنیدم دوست دختر داره

پا روی پا انداختم و گفتم:

غلط کرده...به گور هفت جد و آبادش خندیده...اون بدون من نابود میشه یعنی نابودش میکنم، میدونم بهش میگی پس بهش بگو ملودی میگه اگه

کسی رو جایگزین من کنی قسم میخورم نابودت میکنم از رو زمین محوت میکنم

و کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و سرمو کوبیدم تو فرمون...جیغ خفه ای کشیدم...اییییییییی...روشن کردم و

همینطور بی هدف تو جاده میرفتم به خودم که اومدم تو یه کوچه بن بست بودم...پیاده شدم و به ماشین تکیه دادم...از داخل داشبورت یه سیگار

درآوردم و روشن کردم و پک عمیقی زدم که یه فراری ویراژ داد و جلوم ترمز کرد...پاهام یه قدم عقب رفت ولی رو به جلو افتادم...تعادل من تو هوا

حفظ کردم...شیشه های ماشین دودی بود...هیچوقت این ماشینو یادم نمیره. سیگارو انداختم زمین و با پام خاموشش کردم...در ماشین باز

شد...پیاده شد...یه ماشین شاسی بلند دیگه اومد و چندتا مرد قوی هیکل ازش اومدن بیرون...سریع گارد حمله ای گرفتم که یهو یکی از مردا

بهمن حمله مرد یکی زدم لای پاش و تا خم شد زدم رو نقطه حساس گردنش که بیهوش شد...همون موقع اسیر دست سه تا مرد شدم...دست و

پا میزدم اما سفت گرفته بودنم...آرشام یه قدم جلو اومد...عینک ربین شو درآورد و با یه پوزخند نگام کرد...متقابلا پوزخندی زدم و در یه حرکت

پشتکی زدم که با پاهام پرتش کردم اونور و پریدم رو شونه یکی از اون مردها...موهاشو کشیدم و محکم پرتش کردم زمین...بیهوش شد...یکی

از اون مردها اومد یه مشت بزنه تو دهنم که با پا زدم تو شکمش و بعد چرخ میزدمو پامو آوردم بالا و محکم کوبیدم تو گردنش که افتاد روی

زمین...بادیگارد اخری دستامو از پشت گرفت که منم پامو آوردم بالا و محکم بشدت زدم لای پاش. از درد خم شد که سریع کوبیدم تو سرش

اونم افتاد زمین.. به آرشام نگاه کردم...کت مشکیشو صاف کرد و با اخم نگام کرد...با پوزخند گفتم:

باعث تاسفه محافظات از یه دختر کتک بخورن

آرشام_یادت که نرفته. تو میگی دختر. ولی تو که هر دختری نیستی. خوشبختانه مهارتت رو هنوز داری

_حرف خودمو به خودم میزنی

آرشام_با کمی تغییر

لبامو خیس کردم و گفتم:

چی میخوای؟

رژ لبم پاک شده بود.آرشام با دیدن لبام اخم وحشتناکی کرد و با یه لحن نفرت انگیز گفت:

لبات کیودن...ماشاءالله پشتکار

_پشتکارش هنوز به تو نرسیده

آرشام خیز برداشت سمتم و چونه مو تو دستش گرفت که چشمش به گردنم و افتاد کفری گفت:

چه غلطی کردی؟

_آرشام چونه م درد گرفت...

با یه لحن مظلوم گفتم....مشتشو کوبید تو دیوار و گفت:

خدا لعنتت کنه....گمشو برو

سوار ماشینم شد و گاز دادم و رفتم...واقعا عین سگ از آرشام میترسیدم...الکی که آرشام نبود...اگه سگ میشد دیگه به معنای واقعی سگ

میشد...خودمم به خودم لعنت فرستادم که چرا باید پیشنهاد آقای صمیمی رو قبول میکردم؟نونم کم بود؟آبم کم بود؟چرا خودمو از زندگی

انداختم...حالا که تا اینجا اومدم ادامه شم میرم...دم دانشگاه وایسادم...داخل ماشین آرایشم رو تمدید کردم و موهامو مرتب کردم...پیاده شدم و

دویدم سمت کلاس.وارد کلاس شدم و نشستم پیش سانی...با لحن بدی گفتم:

تو چند دقیقه حرفامو به آرشام رسوندی...عالیه

سانی_معلومه درباره چی حرف میزنی؟حالا مهم نی.برات خبر دارم

_درمورد چی؟

سانی_ خبری که تو خونه بهت گفته بودم صحت داره

_کدوم خبر؟

سانی_آرشام واقعا زن صیغه کرده...و اونم کسی نیست جز قطب مقابل تو

_آی...آیسو؟

سانی_متاسفانه آره

_فقط بخاطر حرص دادن من اینکارو میکنه...عوضی

سانی_آرشاویر رو چه کردی؟

_دیشب همو بوسیدیم ولی کاری نکردیم

سانی_آره بهتره یکم لغتش بدی...شک میکنه...

_آره طبق نقشه م پیش میرم

خواست حرفی بزنه که استاد اومد و شروع کرد به درس دادن...تمام مدت فکرم مشغول بود که استاد خسته نباشید گفت و رفت بیرون...حوصله

کلاس بعدی رو نداشتیم از سانی خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم....

لعنتی لعنتی لعنتی....این افتضاحه...اصلا خوب نیست...یه هفته ست آرشاویر خونه نیومده...معلوم نیست کدوم قبرستونی کپه مرگشو

گذاشته....موبایلیم برای بار صدم زنگ خورد...با عصبانیت گفتم:

جون بکن الاغ

سانی_آرشاویر داره می...

همون موقع صدای در خونه آرشاویر اومد...یه شلوار جین آبی و یه پیراهن راه راه دکمه ای سفید پوشیده بودم و موهامم بالا بسته بودم...دویدم

سمت در و بازش کردم...آرشاویر با دیدن من لبخند مرموزی زد...چنان اخمی کردم فکر کنم ابرو هام توهم پیوند خورد...درو محکم

بستم...بیشعور بعد یه هفته میاد واسه من لبخند میزنه...پسره ی ریخت ماستی...زنگ خونه ام به صدا دراومد...بی شک آرشاویر بود... نفس عمیقی کشیدم و با اخم درو باز کردم...با یه پوز خند گوشه لبش نگام میکرد...ناخوداگاه به این فرضیه که همه چی رو فهمیده فکر کردم و چار ستون بدنم لرزید...اگه بفهمه میکشتم...کم نیاوردم و گفتم:

فرمایش؟

آرشاویر_نمیخواهی بررسی این یه هفته کجا بودم؟

با خیال راحت صدامو بلند کردم و گفتم:

میدونی چیه آرشاویر؟ اصلا مهم نیست...اصلا...هرچی بود تموم شد...البته اصلا چیزی شروع نشده بود که تموم شه...فقط یه اشتباه بود...

با اخم وحشتناکی گفت:

یعنی چی؟

_یعنی همونکه شنیدی...فکر نکنم کر باشی

و خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در و اومد داخل و منو هل داد که خوردم تو دیوار و کمرم درد گرفت...گلمو گرفت و غرید:

به من نگو تموم شده...فهمیدی؟هیچ چی تموم نشده...تازه شروع شده...

و ولم کرد و رفت بیرون و درو کوبید...با عصبانیت لگدی به در زدم و نشستم رو مبل...باید فکر کنم...باید فکر کنم...اها یافتم...گوشیو برداشتم و

زنگ زدم به ساناز:

سانی

سانی_آرشاویر اومد؟

_آره اومد رفتارش هم خیلی عجیب بود انگار بو برده

سانی_نه چیزی نفهمیده...این یه هفته هم خارج کشور بوده پس درباره تو چیزی نفهمیده

_بین منو آرشاویر دعوا مون شد و این اصلا خوب نیست...تحقیق کن بین آرشاویر قراره تو مهمونی سعید که فردا شبه شرکت کنه یانه

سانی_هرچقدر هم حالش بد باشه شرکت میکنه.تولد بهترین دوستشه ها

_ممنون کمک بزرگی بهم کردی.

سانی_دیوونه من وظیفه ام اینه کمکت کنم...وایی یا اکثر امامزاده این اقای برج زهرمار داره میاد خدافظ

_برو برو بفهمه داشتی با من فک میزدی زنده به گورت میکنه...خداحافظ

و قطع کردم....خودشه...اصلا نباید رابطه مون شکر آب شه وگرنه خیلی بد میشه...افرین به مامان سعید که تو بهترین موقع اونو بدنیا

آورده...خخخ از خوشحالی دارم چرت میگم...اها باید به رابرت جونم زنگ بزنم....خخخخخ.تلفنمو دوباره برداشتم و زنگ زدم به رابرت:

هلووو مای فرندزززز

رابرت_سلام ملی جووونم...چطوری عسلم

_خوبم عزیزم...فرداشب وقتت ازاده؟

رابرت_شکلاتم من برای تو همیشه وقت دارم

_تنکش عشقم پس ببین نقشه اینه....

و نقشه مونو کلا براش توضیح دادم...با اون لحن بامزه انگلیسیش با هیجان گفت:

اوه مای گاد...عجب دختری هستی...اوکی عزیزم

_مرسی جبران میکنم.بای بوچ بوچ

رابرت_بای گنجشکم بوچ بوچ

و قطع کرد....رابرت یکم لوس بود...ولی قیافش خیلی جذاب و جدی داشت...فوقش اونجا میگم لاله...خخخ...به بهاره اس دادم:

سلام عخشم خوبی

بهاره______لودی؟تو یادی از ما کردی؟

_الاغ من هر روز بهت میزنم

بهاره_خب باشه حالا منو نزن.چیکار داری

_قربون ادم چیزفهم.بین من یه لباس خیلی خوب میخوام

بهاره_بین من الان دقیقا منظورت از خیلی خوب چیه...پاشو بیا اینجا خودت انتخاب کن

_اوکی.مزونی؟

بهاره_آره هستم.

_پس الان راه میفتم.بوس بوس بای

بهاره_فدات.بای

موبایل رو کنار گذاشتم و رفتم تو اتاقم.یه مانتو جلو باز لیمویی که زیرش یه سارافون سفید میپوشیدم درآوردم و شلوار جین سفیدی پوشیدم و

شال نازک نخی سفیدم رو و شیدم...یه رژ و ریمل زدم و کفش های لیمویی ورزشی م رو پوشیدم و موبایلم رو برداشتم و از واحدم اومدم

بیرون...از واحد آرشاویر صدای ناله میومد...گوشامو تیز کردم و چسبوندم به در...اه پسره ی عوضی چننش...بزار یکم حس و حالش رو خراب

کنم...محکم در زدم و بلند گفتم:

آرشاویرر

کمی گذشت آرشاویر با صورت قرمز شده درحالیکه تیشرتش رو میپوشید گفت:

بله؟

_میشه پیام تو؟

آرشاویر_چی چیکار داری؟

_میخوام باهات حرف بزنم

آرشاویر_نخیر من مهمون دارم

_بله صدایش میومد...و پوزخندی زدمو دستامو کوبیدم به قفسه سینه شو هلش دادم تو خونه و گفتم:

عشق و حال کن به وقتش وقت عصبانیت هم میرسه

آرشاویر_ملودی،من...

__هیشم مهم نیست تو چی. برو به دختره برس. راستی اگه بار اولشه غسل و دارچین و مخلفات حل کن توهم بهش بده دردش کمتره

و چشمکی زدمو سوار آسانسور شدم...پسره ی عوضی..حالم بهم خورد...ع_____ق.وارد پارکینگ شدم و سوار ماشینم شدمو به سمت

مزون بهاره رفتم. یه ربع بعد رسیدم. عینک افتابیمو زدم و با پرستیژ پیاده شدم و وارد مزون شدم... بهاره با لبخند گفت:

والای عزیزم از قبل چقدر خوشگل تر شدی... من بخورم تورو... خوش بحال آرشا...

— هههههه چرب زبون

و روبوسی کردیم.رو به من گفت:

خب توضیح شرح بده

__بیین من یه لباس خاص میخوام... یه لباسی که توش مثل مروارید بدرخشم...

بهاره_یه لباس مخصوص تازگی ها از آلمان برام اومده بنظر خودم خیلی خاصه بریم ببینیم

دنبالش راه افتادم. جلوی یه مانکن مصنوعی ایستادم... به لباس نگاه کردم... رنگ مورد علاقه من بود... مشکی... آستین کوتاه بود که آستین هاش

گیبور بود و یقه ش هم گیبور بود روی سینه ش پارچه حریر مشکی بود و روی قسمت شکم تنگ بود و گیبور....لباس بلندی بود پارچه حریر

مشکی برای پایین تنش...دوتا دستکش گیپور مشکی هم داشت که جوری میشد که په تیکه از بازوم معلوم میشد...واقعا از ش خوشم اومد...و به

بہارہ گفتم:

همینو میخوام. یه آرایشگر خوب سراغ داری؟

بهاره_خودم.یه یا ارایشگر مشهورم

اوکی پس فردا ساعت چہار ظہر خونہ من باش وسالتو بیار ہمچنین لباس روہم بیار

بہارہ اوکی عزیزم

_بهاره من یکم کمر درد دارم برم خونه استراحت کنم.بای عزیزم

و روبوسی کردیم و دست تکون دادم...سوار ماشین شدم و به سمت سوپرمارکت رفتم...دوتا شیرکائو واسه خودم خریدم و برگشتم خونه.از

جلوی واحد آرشاویر میگذشتم و صدای کفش هام تو سالن میپیچید...در باز شد و آرشاویر با عصبانیت گفت:

کجا بودی؟

_ببخشید؟داری منو بازپرس میکنی؟

آرشاویر_دقیقا

_عجبا.دور برت نداره حضرت آقا.دوتا ماچ بود همچین کولی بازی درمباری...میگم تموم شد رفت پی کارش.رابطه ای بین ما نیست که منو

بازپرس میکنی

آرشاویر_که اینطور.

و سرشو به علامت تفهیم تکون داد و رفت تو واحدش و درو کوبید...اه اینم که مثل برادر گنده اخلاقشه...اون کم بود اینم اومد سرش...چشم

چرخوندم و وارد واحدم شدم...رفتم تو اتاق و لباسمو با یه شلوارک و پیراهن آستین کوتاه گشاد عوض کردم.موهامو با کش بالای سرم جمع

کردم و نشستم پای تلویزیون...شیرکائو اولی مو سر کشیدم...کانال هارو عوض میکردم که یه کانال فیلم معمایی دیدم...نشستم پای فیلم و

داشتیم نگاه میکردم که موبایلم زنگ خورد...نگاه نکردم کیه همینطور که چشمم به تلویزیون بود جواب دادم:

الو بفرمایید

آرشام_منم آرشام

_اوهوم فهمیدم

تو حس و حال فیلم بود.آرشام کلافه گفت:

داری فیلم میبینی؟

_اوهوم

آرشام_من میام اونجا

_اوهوم

آرشام_پس اوکی

و قطع کرد. تلفن رو گذاشتم رو دراور و دوباره رفتم تو حس که وجدان عزیز گفت:

نکبت خل آرشام گفت داره میاد اونجا

از جا پریدم و گفتم: واییییی خاک تو سرم داره میاد اینجا؟ ولش اصن مگه کیه.

و بیخیال نشستم تخمه میشکستم و فیلم میدیدم. زنگ در به صدا دراومد... چشمم به تی وی بود و در رو باز کردم... نیم نگاه کوتاهی بهش

انداختم و دوباره برگشتم سرمبل نشستم... و با هیجان به فیلم نگاه میکردم... آرشام کلافه گفت: ملوووودی اونو خاموش کن بیا اینجا کارت دارم

با دودلی تلویزیون و خاموش کردم و با لب و لوجه آویزون دست به سینه روی دسته مبلم نشستم و به آرشام که سرپا ایستاده بود نگاه

کردم... صداشو آورد پایین و گفت:

معلوم هست داری چیکار میکنی؟

_اگه منظورت رابطه م با ارشاویره خودم میدونم دارم چیکار میکنم هرچی نباشه تجربه شو دلشتم

آرشام_ببخشید؟ تجربه چی رو دقیقا؟

_تجربه زدن مخ پسرای فرید تهرانی

آرشام_دقیقا الان میخوای بگی که منو ارشاویر عین همیم؟

_دقیقا همینطوره. دوتا تون بیشعور، گنداخلاق، هوسباز، خیانتکار، عوضی... ..

گلمو گرفت و از لای دندون ها غرید:

منو با اون مرتیکه یکی نکن؟

_چرا؟ حقیقت تلخه دوتا برادر کپی پیس هم. دوتا عوضی

آرشام منو ول کرد چون تلفنش زنگ خورد...یکم مکث کرد و بعد جواب داد:

جانم عزیزم

_الان میام خداحافظ

و قطع کرد.هه حتما آیسو بوده...پوزخندی زدم و گفتم:

بیچاره نمیدونه بازیچه ست...الان لابد پیش دوستاش خودشو کلی میگیره که زن تو شده..هعییی امان از روزی که دوهزاری پیش خودش فکر کنه

که تراوله.البته توهم لیاقت منو نداشتی لیاقت تو همون آیسوئه

آرشام_دیگ به دیگ میگه ته دیگ

دراز کشیدم رو مبل و با خنده گفتم:

حالا خوشحالت میکنم از طرف منم بعد اتمام این کار یه سوپرایز داری.کاملا از زندان من خلاص میشی.اما این خیلی برات گرون تموم میشه

آرشام_اها هه اونوقت از چه نظر؟

_از این نظر که تو بدون من معیوبی.خوب میدونی که آرشام تهرانی بدون من چیزی نیست.و بدتر از اون اینکه دلم هوس کنه پیشنهاد دوستی

نیک یا اصن چرا راه دور بریم؟همین ساشای خودمون رو قبول کنیم...

بلند شد و گفت:شما خیلی غلط میکنی

همون موقع در زده شد و صدای آرشاویر اومد که گفت:

ملودی عزیزم درو باز کن لطفا

آرشام نگاهی به من انداخت و زیرلبی گفت:

من میرم تو اتاقت

و دوید رفت تو اتاق.نفس عمیقی کشیدم و با اخم درو باز کردم.اومد تو.درو بستم.دست به سینه گفتم:

فرمایش

_درمورد؟

آرشاویر_رابطه مون

_خب میشنوم

و بعد نشستیم رو دسته مبل و منتظر نگاهی کردم.گفت:

من دوست دارم...این یه هفته هم درگیر کارهای شرکتیم بودم که نیومدم دارم ورشکست میشم...

و سرشو انداخت پایین...دستشو گرفتم و گفتم:

خیله خب مشکلی نیست

نگام کرد و سرشو نزدیک...نفسای گرمش به گردنم میخورد و مور مور میشد...خندیدم و گفتم:

آی آرشاویر نکن قلقکم میاد

آرشاویر خنده و گفت:نه بابا؟

و شروع کرد قلقلک دادنم...دیگه داشت از خنده اشک از چشمام میومد و افتادم رو مبل...آرشاویر خیمه زد روم و خیره خیره نگام کرد...چشاش

چرخید و اومد روی لبام متوقف شد...سرشو آورد نزدیک همون موقع برق رفت...بلند شدم و ترسیده گفتم:

آرشاویر من شب کورم...

کمرمو گرفت و گفت:

عیب نداره پاشو من میبرمت اتاقت تا برم فیوز رو چک کنم

با کلمه "اتاقت" یادام اومد که آرشام اینجاست...یعنی کار اون بوده؟اون برق رو قطع کرده؟سریع به آرشاویر گفتم:

نه من همینجا منتظرت میمونم

آرشاویر_باشه پس قرارمون یادت نره دیرنکنی منتظرم

زدش پس کله و گفتم:

دیوونه برو دیگه

یکم نگام کرد ولی بعد بلند شد و آروم از اپارتمان رفت بیرون...روی میز دنبال چراغ قوه گشتم...اه لعنتی حالا وقت گم شدن بود...هورا بالاخره پیداش کردم...روشنش کردم..اخیش...بلند شدم و به سمت اتاق راه افتادم...درشو باز کردم و وارد شد...درو بستم و سرمو برگردوندم که آرشم چسبوندم به در...

چراغ قوه از دستم افتاد و نورش افتاد به سقف جوری که اتاقو یکم روشن نگه میداشت....تو چشمای آرشم با تعجب زل زده بودم...مطمئنم الان قیافم شبیه علامت سوال شده...دستشو زیراسنم حلقه کرد و بلندم کرد چسبوندم به در...دستمو دور گردنش حلقه کردم...نگاش بین چشمام و لبام تو نوسان بود...سرشو آورد نزدیک و گردنم رو آروم بوسید...نفس عمیقی کشیدم...سرشو آورد بالاتر و لاله گوشمو آروم گاز گرفت...سرمو یکم خم کردم...احساس کردم صدای پا داره میاد...سریع ازش جدا شدم که با اخم نگام کرد...با استرس گفتم:

آرشاویر داره میاد...

یکم نگام کرد ولی بعد کلافه دست کشید تو موهایش و زیرلی گفت:

هیچوقت فکر نمیکردم با اینهمه ابهت مجبور به اینکار بشم

و رفت زیر تخت..همون موقع برق اومد...کمی بعد در اتاق باز شد و آرشاویر با اخم گفت:

چطور اومدی اینجا؟

_چیزه...اها با نور چراغ قوه

آرشاویر_خیله خب

بغلش کردم و گفتم:

من نیاز دارم یکم بخوابم شب بخیر عزیزم

متقابلا بغلم کرد و گفت:

و بوسه ای روی موهام زد...لبخندی بهش زدمو گفتم:

خداحافظ

از اتاق خارج شد...کمی بعد وقتی صدای بسته شدن در اپارتمان اومد با صدای بلند گفتم:

عوضی

و رفتم سمت کمد...پیراهن خوابمو درآوردم و با لباسایی که تو تنم بود تعویض کردم...موهامو ازاد گذاشتم و تا زانومو گذاشتم رو تخت یه

چیزی یادم اووومد...ووووای آرشام هنوز زیرتخته...سریع خم شدم و زیرتخت رو نگاه کردم...آرشام داشت با خنده ای کنترل شده نگام

میکرد...با دهنی باز با تعجب گفتم:

اوه خدای من فراموش کرده بودم تو هنوز اینجایی

و دستشو گرفتم و کمکش کردم بیاد بیرون...لباسشو تکون داد...سرمو خاروندم و گفتم:

خب دیگه

آرشام_ساعت چنده؟

خم شدم و موبایلمو از روی تخت برداشتم و گفتم:؛

یک شب

آرشام

سرمو تکون دادم که تازه نگام به وضعیتش افتاد... ناکس تا پیش من بود از این لباسا نمیپوشید... والا همیشه یه لباسایی میپوشید سایز من بودند... بجز شبای خاصی که اونم لباسایی میپوشید که نمیپوشید سنگین تر بود... نباید این حقیقت رو نادیده گرفت که اون نقطه ضعف من بود و منو دیوونه میکرد... موبایلش زنگ خورد با لبخند جواب داد:

جانم رابی....

...._

_آره خوبم شکلاتم

...._

_جدا؟ حیف شد. حالا چه کنم؟

...._

_امممممم گفتی ساشا؟

با اخم نگاش کردم که دیدم با لبخند شیطانی به نقطه نامعلومی زل زده...

_آره شمارشو برام بفرست. دستت مرسی بووووووووس بای

با اخم گفتم:

خب میشنوم

ملودی_ چیه میشنوی هانی؟

_رابرت درباره چی حرف میزد؟

ملودی_ فکر نکنم باید بهت جواب پس بدم

_ا نه بابا؟ از اون جایی که من هنوزم قانونا شوهرت حساب میشم فکر کنم لازمه جواب پس بدی

و پیروزمندان بهش نگاه کردم.... با حرص نفسشو داد بیرون زیرلی گفت:

انگار مثلاً یبار جواب منو نده میمیره. موقعی که زنشم بودم همین بود. بیشعور

و رو به من بلند گفت:

قرار بود رابرت برای مهمونی فرداشب همراهم شه که الان مشکلی براش پیش اومده نمیتونه بیاد پیشنهاد کرد با ساشا برم

_و تو میخوای بری؟

ملودی_اوه معلومه. چرا که نه

و خواست دراز بکشه که دستشو گرفتم. با حرص گفت:

دیگه چیه؟

_خواستم از همین الان روشنت کنم خانوم خانوما. من بعد این اتفاق هم تورو طلاق نمیدم پس واسه خودت نقشه های بیهوده نکش

ملودی_تورو خدا؟ مگه دست توئه؟ بعدشم مگه تو ناراضی هستی؟ تا جایی که خبر دارم جامو نذاشتی خالی بمونه سریع پر کردی پس به من چه

نیازی داری

به شقیقه م با انگشتام آروم ضربه زدم و گفتم:

من یه مردم...مرد...حتی اگه زنم نباشه به یکی نیاز دارم...

ملودی_بهبونه ست...عاشق هوس رو به حریم عاشقی خود راه نمیده..هوس رو نباید عشق معنی کرد...

_درحال حاضر فکری که تو پیش خودت داری برام مهم نیست...مهم اینکه من زنم دوست دارم و طلاقش نمیدم...

ملودی

عوضی نفهم...داره باهام بازی میکنه...با پوز خند بهش گفتم:

هنوز درس عبرت نگرفتی که نباید با من بازی کنی؟

آرشام_ کی میخوای بفهمی که همه چی بازی نیست...باباجان یکم احساس احساس...همیشه منطق جوابگو نیست

قهقهه زدم و گفتم:دیگ به دیگ میگه روت سیاه

اول یکم نگام کرد ولی بعد خودشم شروع کرد به خندیدن...دست گذاشتم رو پیشونیش و گفتم:

اکه هی...تبم نداری...خل شدی رفت...

دستم گرفت از رو پیشونیش برداشت و دوباره خندید...دستامو رو به آسمون باز کردم و گفتم:

خدایا نمیشد کمتر خلق میکردی با کیفیت تر؟

آرشام_ملودی الان میام سراغتا

_اوا خاک به سرم...حیا و شرف هم که قورت داده...الان به شوهرم آقا جمال میگم بیاد قورت بدی...گیس بریده...

آرشام نشست رو تخت خندید و گفت:

بخدا من بعضی مواقع به سالم بودنمون شک میکنم...تا یک ثانیه پیش نزدیک بود همو بکشیم

_هانی ما همیشه متفاوت بودیم...اصن کلا با انسان های دنیا فرق داریم..هرچند اگر انسان بحساب بیایم

آرشام بلند شد صداشو صاف کرد و باز اخم کرد و گفت:

خب دیگه من باس برم

_والا من جای تو پیشونیم درد گرفت از بس اخم کردی

آرشام_بامزه شدی...دیشب تو وان نمک خوابیدی؟

_نه خیارشور بغل کردم

آرشام_میدونی که من چیزای شور خیلی دوست دارم مگه نه؟

و خبیث و شیطون نگاه کردم...من و من کنان گفتم:

مگه تو نمیخواستی بری؟

آرشام_منکه همچین چیزی یادم نمیاد

پوز خندی زدم و گفتم:گمونم آیسو منتظرنته

اخمی کرد و گفت:انگار حرفای من اصلا برات مهم نیست نه

_هانی فقط یادآوری کردم که یه زن جدید داری منو میخوای چیکار

و لبخند شرورانه ای زدم و داشتم میرفتم سمت تختم که هلم داد رو تخت که افتادم رو تخت.خودشم با یه حالت تهاجمی روم خیمه زد...واقعا

ترسیدم اخه قیافه ش خیلی خشن شده بود...آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم:

حالا چرا وحشی میشی عزیزم...میخوای تو یکم آروم باش من برم برات یه لیوان آب بیارم؟

آرشام از روم بلند شد و با لبخند گفت:نه میرم خونه آیسو برام مباره

_خب برو اتفاقا منم میخوامم زنگ بزنی به آرشاویر که بیاد مثل اونشب فیلم ببینیم اخه حوصلم سر رفت

آرشام_من امشب اینجا میمونم پس

_چی میگی تو پاشو برو خونت منم بگیرم سرمو بذارم بمیرم که از دست تو و آرشاویر و کلا همه آزادشم

اینارو با عصبانیت گفتم...آرشام درحالی که بیرون میرفت گفت:شبیخیر من تو نشیمن میخوابم

ورفت بیرون...شماهم حس خیلی ادم رومخ و بیشعوریه یا فقط من این حسو دارم؟

رو تختم دراز کشیدم و به ثانیه نکشیده خوابم برد...

صبح با برخورد نور خورشید تو صورتم بیدار شدم...کش و قوسی به بدنم دادم و تو جام نشستم....رفتم سمت دستشویی و بعد از دستشویی و

نشستن دست و صورتم اودم بیرون...پیراهنمو درآوردم و یه نیم تنه سفید و یه شرت ورزشی سفید پوشیدم...موهامم بالاسرم جمع کردم.از

اتاق اومدم بیرون و مستقیم رفتم تو اتاق ته سالن. توش بیشتر وسایل ورزشی بود... کفشای ورزشی سفیدمو پوشیدم و شروع کردم به ورزش کردن... عرق کرده بودم... نیم ساعت بعد از اتاق اومدم بیرون... رفتم به سمت آشپزخونه.. وایسا ببینم بطری آب من رو این چیکار میکنه؟ ولش حتما خودم گذاشتم یادم نیست... درشو باز کردم و داشتم میخوردم که چشمم به آرشام افتاد که از دستشویی اومد بیرون... آب پرید تو گلو... این لندهور اینجا چیکار کنه؟ خاک تو سرت کنن ملی این دیشب گفت شب میمونه تو باور نکردی... داشتم خفه میشدم از بس سرفه کردم... آرشام دوید سمتم و چنان زد تو کمرم تمام مهره های ستون فقراتم جابجا شدن... اکسیژن یه لحظه رفت... با صدای از درد گرفته شده گفتم:

اومدی ابرومو درست کنی زدی چشمم کور کردی؟

آرشام_ببخشید یه لحظه هول شدم

نفسم که منظم شد بهش نگاه کردم... نگاهش سر خورد رو بدنم و چشاش گرد شد... شکاک به من گفت: جدی جدی تو چرا وقتی پیش من بودی از این لباسا نمیپوشیدی؟ نکنه میترسیدی؟

با خجالت زدم تو سینه ش و گفتم:

والای گمشو

خندید و گفت: اخی خجالت کشیدی

_اه برو کنار آرشام

و دویدم تو اتاق.. وای قلبم دوباره با هیجان میزد... اه اصن ولش... جلوی آینه به خودم نگاه کردم... چه زندگی نکبت باری... نوبرشه والا... این از شوهرم اون از آرشاویر اون از... خستم بخدا خستم... خستم هرچی فقط برای همه یه مهره بودم برای رسیدن به هدفشون... لیوان رو برداشتم و پرت کردم تو آینه... هزار تیکه شد... اه چه غلطی کردم... خم شدم که جمعشون کنم که در بشدت باز شد و منم از هول پریدم رو شیشه... صدای جیغم کل فضا رو پر کرد... همه ی پاهام زخم شده بود... میسوخت... آرشام دوید سمتم و بلندم کرد رو دستاش و گذاشت رو تخت... با هول گفت:

چیکار کنم؟

ساشا_اقا ول کن دیگه.مجبور بودم برم

جبران میکنی؟

ساتھا_چطور؟

پیشنهادی که رابی گفتو قبول کن پلیر پلیر پلیر

ساشا_آدرس خونتو برام اس کن من میام مفصل باهم حرف میزنیم ابجی خو؟

باو شه.. بای

و قطع کردم. آدرسو برایش فرستادم. کمی بعد صدای در اومد... درو باز کردم ولی صدای در خونه من نبود... ماله آرشایر بود... روبوسی کردن و یه دختر رفت تو... این دیگه نوبرشه خجالت هم نمیکشه... اخمی کردم همونموقع ساشا از آسانسور اومد بیرون... تیشرت خاکستری ش تو تنش داشت پاره میشد... هیکل عشقمو نیگا.... موهای بوری داشت و چشمای خاکستری روشن و لبای نازک و قرمز و ته ریش تیره تر از موهایش و دماغی قلمی... یه شلوارک تا روی زانو ورزشی خاکستری پام بود با یه پیراهن آستین بلند گشاد تا روی رونم به رنگ خاکستری که یه وری رو نشونم میفتاد و شونه سمت چپم بیرون بود... موهامم بالا بسته بودم... از خونه بیرون اومدم و جلوی چشم آرشایر پریدم بغل ساشا... با صدای بلند گفتم:

٢ — ق — ش — ع

ساشا_وای خله خودم...توله چقدر دلم برات تنگ شده بود

توله باباته

ساتھا نہ باہام سگہ

والای منکه عاشق همین چرت گفتاتم... چقدر دلم برات تنگیده بود...

دستشو گرفتیم و در مقابل جشمای به خون نشسته آر شاویر همراه با سانشا وارد خونه شدمو درو بستم...خونه رو آنالیز کرد و گفت:

آر شام کو؟

__ بشین واست بگم

نشست رو مبل. گفتم:

چی میخوری؟

ساشا_ اسپرسو

رفتم تو آشپزخونه و یه اسپرسو درست کردم و براش آوردم. نشستم روبروش رو مبل و چهارزانو نشستم... از سیرتا پیاز ماجرا رو براش

گفتم... یکی بیاد دهن اینو از رو آسفالت جمع کنه... دستمو گذاشتم زیرچونه شو دهنشو بستمو گفتم:

ببندش مگس نره توش

ساشا_ اصن کلا خودت و شوهرتو برادر شوهرتو کلا خیلی خلید بخدا

__ خل عمته

ساشا_ عمه ندارم هه هه

و زبونی برام درآورد. یکم خیره نگاش کردم که باحالت پرویی همیشگی ش گفت: نگاه داره؟

__ دیدن خر صفا داره

ساشا_ پس چه صفایی میکنی وقتی به خودت تو آینه نگاه میکنی

کوسن و زدم تو سرش و گفتم:

لال بمیر. حالا چی؟ کمکم میکنی؟

ساشا_ هه... فکر کن من... من... ساشا راد... قبول نکنم

نفس عمیقی کشیدم و پریدم بغلش و گفتم: آیییی که چقدر عاشقتم

ساشا_ خجالت بکش خانوم. پاشو کاسه کوزه تو جمع کن من خودم خانوم دارم

ازش جدا شدم و شکه گفتم:

مرگه من؟

ساشا_ آپ چی فک کردی

_مسخره نکن. ملودی تیکه تیکه شه راست میگی؟

ساشا_ خفه شو نفوس بد نزن کره خر... شوخی کردم

_واسه این باور نکردم گفتم کی میاد زن تو با اون قیافه کج و کولت بشه

ساشا_ دلت میاد؟ نگاه چه خوشگلم کثافت

_کثافت خودتی. زشتووو

ساشا افتاد دنبال من پا گذاشتم به فرار که زنگ خونه به صدا دراومد... زدم تو صورت خودمو گفتم:

یا اکثر امامزاده ها.. آرشاویره.. تو رو ببینه خونی به پا میکنه

ساشا_ الکی که این هیكلو نساختم. غمت نباشه. بپر باهم بریم استقبالش

و دستشو انداخت دور شونم و رفتیم درو باز کردم.. درکمال تعجب آرشام بود... عینک ریبن ش رو چشاش بود... تکیه داد بود به چارچوب

در... با تعجب نگاش کردم... اخم غلیظی کرد و بدون تعارف اومد تو و درحالی که به سمت نشیمن و میرفت گفت:

مستر راد

راستش داخل کالج منو آرشام و ساشا باهم بودیم و اونا از هم خوششون نمیومد یه جورایی... داخل کالج ساشا به مستر راد مشهور بود و از اون به

بعد کم پیش میومد بهش بگن ساشا... ساشا درو بست و دست به سینه گفت:

آرشام تهرانی

آرشام چرخید و عینکشو درآورد و گفت: خوشحال شدم از دیدنت

ساشا_ منم همینطور

آب دهنمو قورت دادم و با اخم به آرشام گفتم:

اینجا چیکار میکنی؟ میری و میایی؟

آرشام: به خودت نگیر خانوم. موبایلم جا مونده

اه اه. بی توجه بهش دست ساشا رو گرفتم و نشستم رو مبل. نشستم رو پاش و خودمو گوله کردم و خندیدم و گفتم:

هنوز همونی. هیچ تغییری نکردی

ساشا_ ولی تو به چیزیت تغییر کرده

_وا چی؟

ساشا_ تو بغلی تری شد

و منو بغل کرد... جیغ خفه ای کشیدم و با جیغ جیغ گفتم:

ساسا گردنم... آی کمرم ولم کن خفه شدم... مرده گنده خجالت بکش

زل زد تو صورتم و گفت:

باز از اون کلمه مرده گنده استفاده کردی؟؟؟

_وااااییییی منحرف خرررر

حس کردم کل خون بدنم تو لپام جمع شده... ساشا با خنده گفت:

نیگا چه سرخ و سفیدهم میشه ذلیل مرده

_لال بمیر عشقم. تو گشنت نی؟

نگاه خیره کسی رو ردی خودم حس کردم... آرشام تمام این مدت نظاره گر بود... با اخم گفتم: تو که هنوز اینجایی

سرشو تکون داد و از تو دراور موبایلشو برداشت و از خونه رفت بیرون.... ساشا گفت:

انگار ناراحت شد

__به یه ورم

ساشا_چند دقت بالاسرت نبودم بی ادب شدیا

__برو بمیر.تو که لالایی بلدی خودت چرا خوابت نمیره

ساشا_اها میخوای بگی منم بی ادبم آره؟

__قوریون داداش چیزفهم

ساشا_الان میام سراغتا

__برو سراغ زن خودت..پیوز عنتر

ساشا_حالا اینارو ولش..گشنمون شدا

__محض اطلاع عموم من هیچی تو یخچال خونم پیدا نمیشه

ساشا_تو چطور زندگی میکنی؟اکسیژن میخوری؟

__نچ نچ نچ یه چیز دیگه میخورم

و با شیطنت چشمکی بهش زدم که زد پس کلم و با حیرت گفت:

حیا و شرفم که قورت داده...خجالت بکش

__نقاش نیستم.بیشرفم خودتی

و دویدم تو آشپزخونم.آره آره خودمم میدونم وقتی پیش ساشام خیلی بی ادب میشم!بعد از کلی جست و جو تو کابینت یه بسته ماکارونی پیدا

کردم که ساشا زد به شونمو گفت:

ماکارانی درست کردنمون رو یادمه...ولش کن پاشو بریم بیرون یه چی کوفت کنیم

با یادش دوباره قهقهه زدم.بیار منو ساشا خواستیم ماکارانی درست کنیم به همین برکت شبیه همه چی بود غیر از ماکارانی...مزه شم که بهتره

نگم...گلاب به روتون تا دوساعت عرق زدیم...گفتم:

پس من برم لباس بپوشم.

و رفتم تو اتاقم. یه مانتوی کوتاه سفید ساده با یه شلوار جین مشکی و مقنعه مشکی زدم سرم... کمی از موهای فرمم رو انداختم بیرون... خط چشم کلفتی کشیدم و رژ لب قرمزی زدم و از اتاق اومدم بیرون. کفش های مشکی تخرم روهم از تو جاکفشی برداشتم و با ساشا از خونه زدیم بیرون. ساعت هول و هوش یک بود. با ساشا پیاده رفتیم رستورانی که نزدیک خونه بود. ساشا رو به من گفت: چی میخوری؟

_ساندویچ کالباس

ساشا_ منم یه بندری

پیش خدمت که سفارش رو گرفت رفت. کمی بعد ساندویچ هامون رو آوردن.. من من کنان به ساشا گفتم:

ساشا جونم

ساشا_ هم؟

_ساشا!!! عشقم

ساشا_ بله؟

_آقا ساشا...

ساشا_ اکه هی... جانم؟

_چیز کنیم... ام... بریم خونه ساندویچ هامون رو بخوریم؟

ساشا_ چیرا؟؟؟

با لحن بامزه ای گفت "چیرا" خندیدم و گفتم:

اخره خبر که داری من چطور غذا میخورم.

ساشا_ نه همینجا بخوره

زیر لب گفتم: خیلی آدم سگی هستی

ساشا_شنیدما

اتفاقا گفتم که بشنوی

ساندویچ رو برداشتم و یکم بهش سس زدم و یه گاز گنده زدم...ساشا خندید و یه دستمال برداشت و دور دهنمو پاک کرد و گفت:

فدات برم اجی کوچولوم

__کوچولو خودتی و هفت جد و آبادت

ساشا_لیاقت محبت هم نداری

بالاخره با هر دعوی بود ساندویچ هامون رو خوردیم. ساعت ۳ بود. تا ساعت های حدود ۵ با ساشا دور زدیم بعد برگشتیم خونه که دم در ساشا

گفت: خب اجو ساعت ۷ میام دنبالت. بای بای

و تو هوا همو بوسیدیم که خندید و گفت: آی اگه رابی بفهمه اداشو درآوردم پدرمونو درمیاره

۱. اداى رابى؟ —؟؟ منو تو؟ هيبى منو تو كى همچين كارى كرديم؟ مدركى دارى؟

ساتھا_فیلمی ہستی ها

—مہم نی۔توبرو خوشتیپ کن خوشگل کن ساعت هفت پیا دنبالم۔بوس بوس عخشم

ساشا دست تکون داد و رفت سوار آسانسور شد و رفت. وارد خونه شدم و لباسامو بایه شرکت و تاب باز صورتی عوض کردم. داشتم خیار

میخوردم که زنگ در به صدا دراومد. درو باز کردم که بهاره رو عصبانی دیدم.... هعیییی یه ساعت پیش بهاره باید میومد ولی من خونه نبودم. پاکت

لباسارو داد دستم و بعد رفت. ای عصبانی شد. بعد از دلش در میارم... لباسو برداشتم و رفتم تو اتاقم. تصمیم گرفتم موهامو ساده بالا بندم. یه خط

چشم نازک کشیدم... ریمیل زدم به مژه هامو رژ زدم به لبام. یه رژ قرررررمززرز آتیشی. یه سایه کمرنگ مشکی زدم و یه رژ گونه ملایم

صورتی...رفتم و بعد کلی کشمکش لباسم رو پوشیدم.همه این چیزهای کوچیک تا ساعت هفت طول کشید.کیف دستی مشکی کوچیکم رو

برداشتیم. پیه مانند مشکی تا روی زانو پوشیدم و پیه شال نخی انداختم رو سرم. از خونه خارج شدم. سوار آسانسور شدم و دم ایارتمان دنبال

لکسوز مشکی ساشا گشتم. اها پیداش کردم... نامرد چه تویی ام زده چه خوشگل شده کفایت...

ساشا لبخندی بهم زد و گفت:

_اعتماد به فضا...همچین مالی هم نیستیا

و ایشی گفتمو سوار شدم.ساشا با رضایت گفت:

نه نه خوب شدی ابروم نمیره

_ساشا الان جواری بزمنت بچسبی به فرمون ها

ساشا_ماله این حرفا نیستی

_به ما نمیخوری

ساشا_اصن ادم حسابت نمیکنم

_اصن وجود خارجی برام نداری...بی وجود

خودمم از حرف خودم خنده م گرفت.خلاصه به هر گیر و داری بود رفتیم سمت تالاری که تولد سعید توش بود.سعید یکی از بچه پولدار های دانشگاه بود و همچنین رفیق فاب آرشاویر...دم تالار نگه داشت.پیاده شد و درو برای منم باز کرد.لبخندی زدم و پیاده شدم.دستمو دور بازوش حلقه کردم و وارد تالار شدیم.پیش خدمت مانتو وشالم رو گرفت و همراه ساشا به سالن رفتیم...چشم چرخوندم و همانا مساوی بود با دیدن اخمای درهم آرشاویر.جواری رفتار کردم که یعنی آره من تورو ندیدم...در گوش ساشا گفتم:

آرشاویر اونجاست...سوتی ندی

ساشا_من سوتی نمیدم تو مواظب گاف ندادن خودت باش

_من یه روزی ادمت میکنم

و به سمت یه میز دونفره رفتیم و نشستیم.داشتیم مهمون هارو از نظر میگذروندم که با چیزی که دیدم چشمام تا حد امکان گشاد شد و به سرفه افتادم...آر...آرشام اینجا چیکار میکنه؟با یه پوزخند داشت نگام میکرد و آیسو هم کنارش نشسته بود و شراب میخورد...جوشش اشک رو تو چشمام حس کردم..با دیدن آیسو خاطرات تلخ سابق برام تداعی شد...آیسو...دخترخاله ی عزیزم...عزیز تر از جونم...پاره ای از تنم...وقتی من پنج سالم بود خانوادشو از دست داد...خانوادم دستشو گرفتن و بعد از مرگ مادر و پدرم خودم دستشو گرفتم..نذاشتم آب تو دلش تکون

بخوره...وقتی با آرشام ازدواج کردم از عشقی که به آیسو داشتم اونو آوردم تو قصر آرشام...غافل از اینکه یه روز شوهرمو ازم میدزده...دفعه اول که آرشام رو بوسید ارشام زد تو صورتش و گفته بود بهش که به من نمیگه ولی من خودم شنیده بودم...با پشت دست چنان زدم تو دهن آیسو که یه متر پرت شد اونور...بعدش که ول کردم اومدم و الان اینطور شده...

ساشا زد به شونم و گفت:

خوبی خواهری؟

_اونجارو دیدی؟

و زیرچشمی به جایی که آرشام نشسته بود نگاه کردم...ساشا با دیدن آیسو چشماش پر از غم شد...بمیرم برای داداشم...آیسو رو دوست داشت

ولی حیف...زدم به شونش و گفتم:

پاشیم برقصیم؟

ساشا_شوهر غیرتیت نزنه دهنمونو سرویس کنه؟

_نه جلوی آرشاویر نمیتونه خودشو نشون بده ممکنه ببیندتش

ساشا_جونمو سپردم دستت ها

و بلند شد دستمو گرفت و رفتیم وسط سالن...درگوشم ساشا گفت:

والا تولداشون اندازه عروسی های مائه

_الکی مثلا ما از فقیر فقراشیم

ساشا_آره الکی مثلا

خندیدمو سرمو فرو کردم تو گودی گردن ساشا.دستشو روی کمرم تکون میداد و با ریتم آهنگ تکون میخوردیم...یهو آهنگ تند شد...زیردست

ساشا چرخیدم و دوباره خودمونو با ریتم تکون دادیم که چراغا خاموش شد و حس کردم رفتم تو بغل یکی دیگه..نفس تو سینه م حبس

شد...آرشاویر نجواکنان در گوشم گفت:

خوش میگذشت تو بغل مرتیکه؟

_به خوشی تو آره. جاتم اصن خالی نبود

منو یه دور چرخوند و بعد دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد...گفتم:

آی آرشاویر کمرم درد گرفت...

آرشاویر_اوخی اوف شدی عمو؟

_عموجون نذار چنان اوفت کنم که نتونی تکون بخوری

آرشاویر اخم کرد و گفت: بچه پرو

_دیگه به دیگ میگه ته دیگ

آرشاویر_چه ربطی داره؟

_فضولی مگه؟ یه ربطی داره دیگه. حتما تو باید بدونی؟ فضول

آرشاویر سرشو رو به آسمون بلند کرد و گفت:

خدایا اینو بزار تو اولویت

خواستم از بغلش جدا بشم که محکمتر گرفتم... چراغا روشن شد و بالاچار منو ول کرد... ساشا اومد سمتم و گفت:

خب نتیجه

هنوز هیچ...

که بشدت یکی دستمو کشید دنبالش خودش... این دیوونه بازی کار دونفر فقط میتونست باشه... یک آرشام... دوهم اون برادر معیوب تر از

خودش... آرشام پرتم کرد تو دستشویی های زنانه و بعد درو بست... صورتش قرمز شده بود... عین سگ ترسیده بودم ولی به روی مبارک نیاوردم

و شق ایستادمو با اخم نگاش کردم... با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

تو میخوای منو دیوونه کنی نه؟ میخوای خونی به پا کنم بعد برم آره؟ به قران اگه بخوای جلوی من تو بغل اینو اون جولون بدی اول تورو میکشم
بعد خودمو

با سیلی که تو صورتش زدم برق از سرش پرید... با بهت نگام کرد.. دیگه نتونستم تو خودم بریزم.. اخه تا چقدر این خار بودنو تحمل
کنم؟؟؟ درحالی که گوله گوله اشک از چشمم میریخت گفتم:

جولون دادن تو بغل اینو اون؟ دستت درد نکنه آقا آرشام... ای بشکنه این دست که نمک نداره... مگه من خواستم داداشمو بدبخت کنم زنمو
فرستادم تا مخشو بزنه؟ نه من بودم خدایی؟

خواست حرفی بزنه که با بغض گفتم:

هییس ایندفعه من حرف میزنم... هرکاری کردم به احترامت دهنمو بستم... این پیشنهاد کذایی رو به اصرار تو قبول کردم لب از لب هم باز
نکردم... شنیدم با دشمن خونیم صیغه کردی باز هم هیچی نکردم... ولی حالا میگی میرم تو بغل اینو اون جولون میدم؟ اصن اگه جولون میدم
تقصیر شوهرت بی غیرتمه دیگه... اگه غیرت داشت که نمیداشت زنش بره تو بغل اینو اون... میداشت؟

و از دستشویی ها اومدم بیرون و آرشام رو با دهنی باز و هنگ تنها گذاشتم...

وای وای الان با این وضع کل آرایشم بهم ریخته... خدا لعنتت کنه آرشام که آرایشم که نه کل زندگیم رو بهم ریختی... اجبارا برگشتم تو
دستشویی ها و آبی زدم به صورتم. رفتم تو سالن. ساشا با صورتی نگران اومد سمتم و گفت:

چیشده؟ این چه ریخت و قیافه ایه؟

_ساشا بیا بریم

ساشا_ ولی... نقشت چی پس؟

_وللش مهم نیست بعد خودم راست و ریستش میکنم. توالان کیف منو بیار بریم

ساشا_ نمیخوای بگی چیشده

_اه تو اونارو بیار بهت میگم چیشده.

ساشا رفت کیفم رو آورد و بعد از لباس پوشیدن از تالار اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه. ساشا پرسید:

چه اتفاقی افتاده؟

همه شو براش گفتم... بعد با بغض گفتم:

آی بشکنه این دست که نمک نداشت... بخاطرش زندگیمو ول کردم اومدم اینجا حالا بهم میگه تو بغل اینو اون جولون میدی... تف تو این زندگی

ساشا_ بزار کارت با آرشاویِر که تموم شد همه این چیزارو از دماغ آرشاویِر درمیاریم. زیادی این چند وقت بهش خوش گذشته

_ حرصم میدونی از کجا میاد؟ اینکه دختری که مثل خواهر کوچیکم بزرگش کردمم بهم خیانت کرد...

ساشا_ غمت نباشه... زمین میچرخه...

بازم سکوت کردم...

(همه میگویند خدا جای حق نشسته

خدا یا...

میشود از جای حق بلند شدی تا حق سرجایش بنشیند؟...)

اهی کشیدم و سرمو گذاشتم رو شونه ساشا... بوسه ای روی موهام زد و دوباره به رانندگی مشغول شد...

ساشا

بالاخره رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم. کتم رو انداختم رو مبل و کراوتم رو شل کردم... ملی رفت لباسشو با یه شلوارک و

پیراهن آستین کوتاه سفید عوض کرد... برخلاف همیشه ساکت بود.. تصمیم گرفتم جو رو عوض کنم واسه همین بلند بلند گفتم:

ملودی بخدا تو مسلمون نیستی

ملودی_وا

_مهمون دعوت میکنی بعد به فکر شکمش نیستی؟

و به شکمم که قار و قور میکرد اشاره کرد. خندید و گفت:

شکم پرست...

و وارد آشپزخونه شد. بلند شدم و دنبالش رفتم. دیدم داره با خنده به داخل یخچال نگاه میکنه... نگاه کردم... وا داخل یخچال فقط نون و پنیر

بود... همونا رو آورد بیرون و گذاشت رو میز. دوتامون نشستیم. یه ساندویچ گرفت سمتم. گرفتمش و سرمو کج کردم و گفتم:

عیب نداره من به همینم قانع ام

ملودی _ آره میدونم تو از همون اول بچه قانعی بودی

_خوبه خودتم میدونی

ملودی سرشو به علامت تاسف تکون داد و ساندویچی براش خودش گرفت و مشغول خوردنش شد... حال ملودی رو درک میکنم... خودمم وقتی

آیسو رو اونجا چسبیده به آرشام دیدم سوختم... یه آه کشیدم و ساندویچمو کانل چپوندم تو دهنم... ملی چشاشو گشاد کرد و گفت:

تو انسانی؟

_نه

و بعد جواری که تو اهنک هیولا از تی ام بکش میگفت گفتم:

من هیولام!

ملودی _ دیوانه. حوصلم سرید چه غلطی کنیم؟

_نمیدوانم (نمیدونم)

خنده ش گرفت. لپشو کشیدم که زد رو دستمو گفت:

نکن بچه

همون موقع زنگ در اومد...

وای نکنه آرشاویر باشه؟ یه نگاه کردم به ساشا... یه نگاه کردم به در... یه نگاه کردم به ساشا دوباره... بازم یه نگاه کردم به ساشا... سریع بلند

شدمو گفتم:

برو اتاق من ززووود

ساشا رفت تو اتاق من. اخمی کردم با جدیت رفتم سمت در و بازش کردم... ای بابا اینکه آرشامه. اومدم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در و

تقریبا منو هل داد اونور و اومد تو. کتشو انداخت رو مبل و عصبی گفت:

معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

_ غلطو که تو میکنی.. من دیگه نیستم... برو یکی دیگه رو واسه این نقشه ی مسخره ت پیدا کن

و بلند شدم که برم سمت اتاقم که چسبوندم به دیوار و حریصانه گفتم:

اگه فکر کردی این کارو ول کنی از دست من آزاد میشی باید بگم که...

یکم مکث کردم و بعد لبخند ژکوندی گفتم: خیال کردی

هلش دادمو با داد گفتم:

واقعا درکت اینقدر کمه؟ نمیفهمی چقدر داری آزارم میدی؟ واقعا نمیفهمی؟؟؟ بخدا دارم عذابم میدی

و اولین اشک از گونه چشمم چکید... چشاش قرمز شد و محکم کوبید دیوار و نعره کشید:

گریه نکن... ملودی دیوونه م نکن

با همون حالت بغض و مظلوم گفتم:

تو از بذر تولد دیوونه بودی...

تند تند نفس میکشید...عصبی شده بود...میدونستم الان نوک دماغمو گونه هام بخاطر گریه بشدت سرخ شده...آرشام خنده هیستیریکی کرد و گفت:

ملودی با اعصاب من بازی نکن میزنم خودمو میکشم ها

و بعد نعره کشید:

میگم گریه نکن گریه نکن دیگه.

با بغض گفتم:

سگ اخلاق.

و نشستیم رو مبل. آرشام تیک عصبی گرفته بود و هی پاشو میکوبید به زمین...با یاد آوری اینکه آرشاویر چقدر خوش اخلاق و بامزه ست ولی آرشام چقدر سگ اخلاقه به شانس خودم خندیدم...آرشام با تعجب بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت...با اخم گفتم:

قیافشو..بیا بخاطر اینکه خندیدم بزنم...تعارف نکن اینهمه بلا سرم آوردی پاشو بزنم دیگه...

انگشت تهدیدشو به سمتم گرفت و گفت:

نگاه خودت داری شروع میکنی!

بلند شدم و عین بچه های لوس دست به سینه با اخم گفتم:

اصن پاشو از خونه ی من برو بیرون بینم

آرشام با لبخند مشکوکی بلند شد و روبروم ایستاد که دستامو انداختم کنار پاهام و آب دهنمو با صدا قورت دادم...یه قدم عقب رفتم که با لبخند مرموزی گفت:

مثلا اگه نرم چیکار میکنی؟

_میزنمت

آرشام چنان زد زیرخنده که یه متر پریدم عقب...با تته پته گفتم:

چرا میخندی؟

آرشام_ آخه تو میخوای منو بزنی توله؟ من خودم یاد دادم چطور یه مشت بزنی

_خب حالا که چی؟

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

خب یعنی اگه بخوام بزنت میچسبی به دیوار. ولی خب مشکل اینکه من دلم نمیداد رو خانومم دست بلند کنم

با پرویی تمام گفتم:

نه ترو خدا بیا بلند کن تا با آسفالت یکیت کنم

آرشام_ جوجه تو منو بزنی؟

یه مشت زدم تو سینه ش که دست خودم درد گرفت... آی تو روح پدرت... انگار سنگه سیش... بلند تر خندید که با غیض گفتم:

زهر... خناق... درد لاعلاج

آرشام دستشو دو کمرم حلقه کرد که چشمامو گرد کردم و تقلا کردم دستاشو از دور خودم باز کنم ولی خب فایده نداشت... هنوز آثاری از

عصبانیت تو چهرش بود ولی بیشتر مرموز بود... تو گوشم آروم گفت:

توله موله من هنوز نفهمیدی هرچقدر منو بزنی اصن دردشو حس نمیکنم

_من توله ی تو نیستم برو به آیسو بگو توله... بیشعور

خندید و گفت:

حسودی میکنی نه؟

سریع خواستم سوتی رو جمع کنم گفتم:

حسودی؟ من؟ به چی؟

آرشام_ اوووممم... به اینکه مثلا من شبا پیش آیسو میخوابم نه تو

_تو الان مثلا میخوای منو حرص بدی؟ بعدا به ضرر خودت میشه

آرشام_ ااا یعنی حسودی میکنی دیگه

_آره اصن تا چشت دراد حسودی میکنم ولی موقع حسودی کردن توهم میرسه حضرت آقا...

و چشمک مرموزی بهش زدم...چشاشو ریز کرد و گفت:

اینطوریه؟

_آره.بعدشم همه چیزایی که تو داری آرشاویر هم داره پس اگه موضوع شب خوابیدنه منم میتونم تو رختخواب آرشاویر بخوابم...مطمئن باش با

کله قبول میکنه

خندید و گفت:

شما خیلی گ*وه میخوری از این غلطا کنی

_ا نه بابا؟؟تو میتونی ولی من نمیتونم.چرا اونوقت؟

آرشام_چونکه من میگم

ازش جدا شدم و گفتم:

آرشام در خواب بیند پنبه دانه.میبینیم حالا

یهو یه صدای خنده از اتاق اومد...آرشام با تعجب گفت:

کی اینجاست/

و رفت سمت اتاق.وااای ساشا رو بلکه یادم رفته بود..ساشا از اتاق بیرون اومد و با خنده گفت:

خدا به هم برسوتون...شرط میبندم ملودی از حسودی داره نابود میشه توهم از حرص...وای بخدا شما خنده ای هستید

و دوباره خندید...آرشام دستاش تو جیبش بود و جویری نگاش میکرد که ساشا خودش حساب کار دستش اومد...

ساشا آروم آروم به سمت در رفت و گفت:

من رفتم دیوونه ها

و قبل از اینکه آرشام بیفته دنبالش از خونه زد بیرون... اومدم برگردم به آرشام یه چیزی بگم که دیدم از تو اتاق ته سالن که مثل انباری درستش کرده بودم صدای زنگ تلفن میاد... با ترس به آرشام نگاه کردم... دو تا مون رفتم سمت اتاق و آروم وارد شدیم... چراغو روشن کردم و به اطراف نگاه کردم... اینکه موبایل منه... ساشا داره زنگ میزنه... یهو صدای محکم بسته شدن در اتاق اومد... قلبم اومد تو دهنم و بدون تعارف پریدم تو بغل آرشام... بعد هم صدای چرخش کلید تو در اومد و بعد صدای خنده ساشا و گفت:

تا آشتی نکنید درو باز نمیکنم... والا با این لج بازیاتون ما رو هم از کار و زندگی انداختید

دویدم سمت در و بدون اینکه پیش خودم بگم آرشام اینجاست زشته، بدون رودربایسی داد زدم:

ساشا پیام بیرون پاره ت میکنم...

آرشام ریز ریز خندید... ساشا قهقهه زد و گفت:

حالا مونده تا بیای بیرون... شب بخیر خوب بخابید ولی شیطونی نکنید که انباری جای اینکارا نیست

داد زدم:

ساشا دعا کن دستم بهت نرسه، جرت میدم

دیگه صدایی از ساشا نیومد ولی یکم بعد صدای تقه بسته شدن در آپارتمان... دستمو کوبیدم تو دیوار و گفتم:

گندش بزنن لعنتی...

آرشام متفکرانه گفت:

حالا چیکار کنیم

_چمیدونم

به اطراف نگاه کردم... همه جور خرت و پرتی بود... از لباس گرفته تا پیک نیک و وسایلی که اصن نمیدونستم چی ان... دیدم آرشام داره با خنده به
یه چیزی نگاه میکنه... یکم دقت کردم دیدم داره به کارتون لباس خاکبرسری هایی که ماله من بودند ولی بدرد نمیخوردند یا آرشام قبلا جرشون
داده بود نگاه میکنه... سریع با اخم بهش گفتم:

هووی اقا به کجا نگاه میکنی؟

آرشام_هیچی... یه چیزی یادم اومد خندم گرفت

واای بیشعور... خجالت کشیدم و گونه هام سرخ شد. با هول گفتم:

اصلا اینارو ولش. ببین تشکی نمیینی این دورو بر بخوایم روش

و شروع کردیم به گشتن دنبال تشک. تا یه تشک ته انباری پیدا کردیم. نو بود و تشک تختخواب بود... همونطور انداختیمش رو قسمت خالی زمین
و آرشام نشست روش و تکیه داد به دیوار. کفشامو درآوردیم و نشستیم کنارش تکیه دادم به دیوار... سرمو که به دیوار تکیه دادم کشم پاره شد و
کل موهام ریخت دورم... اییی حالا چه وقت پاره شدن بود... حسش نبود تکنونشون بدم همونطوری کم کم چشمام گرم خواب شد

آرشام

داشتیم فکر میکردم که چطوری از اینجا بریم بیرون که حس کردم یکی سرشو گذاشت رو شونم... چرخیدم و به ملودی نگاه کردم... خوابش برده
بود... هرچقدر خوشگل بود تو خواب دوبار خوشگل تر میشد و البته مظلوم... دلم برایش قنچ رفت... موهاشو از تو صورتش کنار زدم و دراز
کشیدمو آروم سرشو گذاشتم رو سینم... خمیازه ای کشید و خودشو مثل قدیما تو بغلم جمع کرد و انگار داشت هذیون میگفت... با اخم گفتم:
خفم کردی... اهلی باش عشقم

خندم گرفت... احتمالا یاد قدیما افتاد... منکه میدونم فردا بیدار بشه خونی به پا میکنه برای اینکه بغلش کردم ولی خب ارزششو داره... روی
موهاشو بوسیدم عطرشو تو ریه هام کشیدم... نمیدونم این دختر چی داره که اینقدر منو جذب میکنه... سرشو فرو کرد تو گردنم... عادت بدش

اینه. تو خواب هی وول میخوره. مگه شبا میذاشت من بخوابم؟ هی اینوری میشد اونوری میشد... صبح الطلوع هم پا میشد مینشست رو شکم من

هی میگفت:

آرشام آقا!... هاپو... سگ من... پاشو دیگ چقدر میخوابی

منم مجبوری پا میشدم... با یادآوری گذشته آهی کشیدم و برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم که چرا باید بهش پیشنهاد میدادم بخاطر

انتقام من بره مخ داداشمو بزنه و...؟ محکم تر بغلش کردم... سعی کردم بخوابم و کم کم چشمام گرم خواب شد...

صبح با صدای جیغ از خواب پریدم... ملودی تو چشاش اشک بود و لب برچیده بود و نکام میکرد... با تعجب گفتم:

چرا جیغ میزنی؟ چیشده؟

ملودی_هیچی چیزی نبود

_یعنی چی؟

ملودی_خب راستش پام...

به پاش نگاه کردم... یکم خونی بود... چشمامو گرد کردم و گفتم:

پات چیشده؟

ملودی_پام خورد به تیزی در

چشم غره ای بهش رفتم... ملودی موبایلشو برداشت و زنگ زد...

ملودی

زنگ زدم به رابرت. صدای خوابالودش تو گوشی پیچید:

جونم شکرم

_سلام رابی.رابی سریع بیا خونه من یه کلیدساز هم با خودت بیا

رابی_وای قندعسلم مگه چیشده؟

_خودت بیا میفهمی

و قطع کردم.آرشام بیخیال به دیوار تکیه داده بود.گفت:

گشمنه

_بیا منو بخور

اینو با حرص گفتم.شیطون گفت:

خوشمزه هم بنظر میای

چشم غره ای بهش رفتم و نشستم منتظر.یه ربع بعد صدای در اپارتمان اومد و رابی که بلند گفت:

شکلاتم ملودی کجایی

بلند شدم و داد زدم:

رابی من اینجا

رابی اومد نزدیک در و پرسید:

اونجا چیکار میکنی؟

_چیز شد...اها در روم قفل شده.

رابی_آقا کلیدساز بیاید اینجا

کمی بعد در باز شد و چهره ی نگران رابرت تو در نمایان شد...از انباری اومدم بیرون و پشت سرم آرشام اومد بیرون...رابرت با دیدن آرشام

چشاشو ریز کرد و با ترس گفت:

و یه قدم عقب رفت. آرشام نیشخندی زد و پاشو به زمین کوبید که رابرت از ترس دوقدم عقب رفت. رابرت بشدت از آرشام میترسید.

آرشام پوزخندی زد و رفت پول کلید سازو حساب کنه. زدم به شونه رابرت و گفتم:

ساشا بیشعور مارو اینجا زندانی کرد

رابرت_ اه اه این ساشا هم شریه

_تو خودتو اذیت نکن نباتم. گرسنه ت نیست

رابرت_ وای عزیزم من رژیم دارم ولی بخاطر تو یه چیزی میخورم

خندیدم و همراه با ساشا رفتیم داخل آشپزخونه. داد زدم:

آرشام

آرشام درحالی که نون خالی میخورد گفت:

هوم؟

_پاشو برو از سوپری یکم خرت و پرت بخر بیار کوفت کنیم. گشنمون شد

آرشام_ باشه. من رفتم فعلا

و از آپارتمان رفت بیرون. رابرت چشاشو ریز کرد و گفت:

آشتی کردید؟

_ نه بابا

رابرت_ نمیخواید آشتی کنید؟

جوابی ندادم چون زنگ در به صدا دراومد... رفتم درو باز کردم که با آرشاویر مواجه شدم و خشکم زد... پشت سرش آرشام از آسانسور اومد

بیرون که با دیدن آرشاویر چشاش گرد شد و سریع چرخید و برگشت تو آسانسور

آرشاویر من من کنان گفت:

ام چیزه باید باهات حرف بزنم

_درمورد؟

آرشاویر_راستش میدونی خب قضیه ش مفصله من امشب میام باهم حرف بزنیم خب؟

_اوکی مشکلی نیست

آرشاویر_پس من رفتم.ام تا شب

و لبخندی زد که دوباره از رو لبش محو شد و رفت وارد خونش شد و درو بست.رابرت نگران پرسید:

چیشده؟

_نمیدونم

ده دقیقه بعد زنگ در صدا دراومد.درو باز کردم.آرشام درحالی که تخمه میشکست گفت:

چیشده؟

_قرار بود چی بشه.گفت شب میام حرف بزنیم

و کلافه نشستیم رو مبل.آرشام پلاستیک چیزارو گذاشت رو میز و نشست کنارم.خواست حرفی بزنه که رابرت اومد و دقیقا از قصد نشست

وسطمون و درحالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

ناراحتی که نداره گنجشکم.همش تقصر اون شوهره بیش...

انگار تازه یادش اومد که بلـــــــه شوهر من آرشامه..آب دهنشو با صدا قورت داد و برگشت به آرشام نگاه کرد...آرشام داشت به طرز فجیعی

بد نگاهش میکرد...رابرت نیششو تا گوشش باز کرد و درحالی که گونه آرشامو نوازش میکرد گفت:

با تو نبودما!! شکر

آرشام خصمانه به دستش نگاه کرد و سریع زد رو دستش..رابرت درحالی که به سمت من میچرخید گفت:

چرکین....پسره ی...۰۰۰

خندیدم و بلند شدم گفتم:

بریم یه چیزی روهم کنیم بخوریم گشنمه

و رفتم تو آشپزخونه.آرشام پشت سرم وارد شد و گفت:کمک نمیخوای؟

_چرا اتفاقا میخواستم بگم بیای خوب شد خودت اومدی

آرشام_تعارفی زدما

_تعارف معارف نداریم

آرشام_حالا چی میخوایم درست کنیم؟

زل زدم تو چشمش و بعد کمی مکث گفتم:نمیدونم

ابروهاشو بالا پرید و دوباره به حالت عادی برگشت.گفت:

اوممممم من یه چیزایی بلدم

_مثلا؟

آرشام_ماکارانی

با گفتن کلمه ماکارانی یاد ساشا افتادم.گفتم:

پس تا تو درست میکنی من به ساشا زنگ بزنم بعد پیام سالاد درست کنیم

آرشام_هووووف باشه

تلفنمو برداشتم و شماره ساشا رو گرفتم.کمی بعد جواب داد:

به به ملودی خانوم

با جدیت گفتیم:

ساشا فقط دعا کن دستم بهت نرسه

ساشا_ ترسیدم

_بهتره بترسی

و قطع کردم. چرخیدم و برگشتم تو آشپزخونه. آرشام داشت آهنگ میخوند و با مسخره بازی غذا درست میکرد... برگشت نگاهم کرد و درحالی که

خیار تو دهنش بود گفت:

نگاه داره؟

_دیدن گاو صفا داره

و وسایل سالادو درآوردم و شروع کردم به خورد کردن... سر پیاز اشکم دراومده بود و شر شر اشک از چشم میومد... آرشام خندید و اومد پیاز رو

از دستم گرفت و شروع کرد خودش خورد کردنش... زل زدم بهش... دو انگشت فاصله صورتمون بود... سرشو چرخوند که نگاهش با نگام گره

خورد... زل زد بهم... یکم سرمون به هم نزدیک شد که یهو رابرت پرید تو آشپزخونه... با دیدن ما چشاش گشاد شد و گفت:

وای بد موقع اومدم؟؟

سریع از هم فاصله گرفتیم... آرشام سرشو تکون داد و گفت:

نه

رابرت: وای ملودی عسلم چرا گریه کردی

_هیچی پیاز خورد میکردم

رابرت لبخند لوسی زد و گفت:

آهان. فندقم میدونستی عمه نروم (نریمان) داره میاد؟

سریع گفتیم:

والای جدی؟ دلم براش خیلی تنگ شده.

عمه نریمان رفیق فاب رابرت بود. نریمان ۵۰ سالش بود ولی به همین برکت انرژی و حرفاش به ۱۸ ساله ها میخوره. به قیافشم ۳۰ سال

میخوره. خیلی بانمکه. موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به عمه نروم:

_____ عمه

نریمان: والای ملودی فندق کوچولوی من چطوری

_ خوبم نروم. تو چطوری عسلم؟

نریمان: آی اگه کوروش بزاره خوبم. والایی دوباره یادش افتادم عصبی شدم

_ آی الان پلکت میپره؟

نریمان: ملووووودی دختر شلخته منو مسخره میکنی؟

_ نه جانم چه مسخره کردنی

نریمان: خب دیگه شکلاتم من باید برم بوس بوس به رابرت هم سلام برسون باای بیبی

و قطع کرد. عادتشه دیگه. رابرت به ساعتش نگاه کرد و گفت:

این غذاتون پس چرا آماده نمیشه

با تعجب زل زدم بهش. با پرویی گفت: خب چیه؟ کشنمه

_ بچه پرو مگه داری به خدمتکارت دستور میدی؟

نیششو باز کرد و گفت:

وای فندقم چرا عصبانی میشی. من داخل نشیمنم غذا که حاضر شد صدام کنید

و با ناز از آشپزخونه خارج شد. آرشام خندید که چال گونه ش معلوم شد. قبلنا وقتی چالش معلوم میشد هی دوست داشتم انگشتمو بزارم رو

چالش. سریع انگشتم و بردم زدم تو چالش که با تعجب نگام کرد. سریع دستمو پس کشیدم و گفتم: معذرت میخوام

و پیش بندمو درآوردمو سالاد و گذاشتم تو یخچال...چرخیدم که برم دست آرشام دور کمرم حلقه شد و تا به خودم پیام لباشو گذاشت رو لبام...هنگ کرده بودم و مغزم قفل کرده بود...سفت تر گرفتم و لبمو گاز گرفت که یه احساس ضعف ته دلم داشتم...تقلا کردم خودمو از بغلش بیرون بیارم اما حریص تر شد و لبامو محکم تر میبوسید...یهو رابرت وارد شد و چشاش گشاد شد...آرشام سریع از من جدا شد و با عصبانیت به رابرت نگاه کرد...رابرت دوید موبایلشو از رو میز برداشت و گفت:

وای معذرت میخوام

و دوید رفت بیرون...موندن رو جایز ندونستم و منم سریع از آشپزخونه زدم بیرون...مستقیم رفتم تو اتاقم...واای معلوم هست میخواد چیکار کنه؟ یعنی چی آخه...وای وای دارم دیوونه میشم...با استرس تو اتاقم رژه میرفتم که آرشام داد زد:

ملی بیا غذا آماده ست

از اتاق اومدم بیرون و همراه با رابرت وارد آشپزخونه شدیم.همه چیزو چیده بود.نشستیم سر میز.آرشام اصلا به روی مبارکش نیاورد و بیخیال داشت غذا میخورد...ای خاک تو سره من که هربار نگام میکنه سرخ و سفید میشم...

سعی کردم بیخیال بشم.و زیرلب آهنگ زمزمه کردم.بعد از غذا خوردن ظرفارو جمع کردم گذاشتم تو سینک.بعد میشورم...از آشپزخونه امدم بیرون که دیدم رابرت نیست رفتم تو اتاق دیدم داره آهنگ میزاره که برقصد.باخنده گفتم:

چه میکنی رابرت؟

رابرت:حوصلم سر رفت بیا یکم برقصیم

و دستمو کشید برد پیش خودش.آهنگ سانسور از تی ام بکس پلی شد:

خدا قسمت کنه این دافه واسم جور شه

لعتتی انقده خوبه که باید سانسور شه

زندگی خراب میکنه دافه ی بازی گوشه

لعتتی انقده خوبه که باید سانسور شه

خدا قسمت کنه این د ا ف ه واسم جور شه

لعتتی انقده خوبه که باید سانسور شه

زندگی خراب میکنه د ا ف ی بازی گوشه

لعتتی انقده خوبه که باید سانسور شه

بدنش عین بیانسه

راه رفتنش آره بالانسه

نیستش قابل دسترس عین خط ایرانسل

به پول باباش فقط مینازه

دندون لمینیت و لباس بوتاکسه

دهن من بوی پیازه

چون اون برانچ میزنه من آبگوشت

کافه لاته (نوعی قهوه) میزنه من آبجوش

من شوتم و بازیگوش

میگی شوکولاتم میگم نه نه، من شوت و لاتم

آویزون نشه هی به کرواتم

چون تو مستی فقط حال میکنی بام

اما فرداش میگی گمشو از سر رام

تو از اون د ا ف وحشیا که اصلا نمیشه رام

تو که آدم نیستی انگار از فضایی

زندگیمی زندگیمی داری کلی فدایی

انقده خوبی که از اون بدایی

من مریضم من مریضم تو واسم دوایی

آهنگ که تموم شد به خودم اومدم دیدم آرشام داخل چارچوب در ایستاده و با خنده نگاهمون میکنه. رابرت به آرشام گفت:

! تو اینجا بودی؟

آرشام: آره بودم

بعدم زل زد به من. من من کنان گفتم:

خب دیگه پاشید بساطتونو جمع کنید ساعت ۵ یه ساعت دیگه آرشاویز میاد باید کارامو انجام بدم... خودمو آماده کنم...

آرشام اخماشو توهیم کرد و گفت:

خودتو برای چی آماده کنی؟

رفتم دم گوشش گفتم:

واسه شبش

و از کنارش گذشتم. آرشام از گوشاش دود میزد بیرون... آخیش اکه چیزی نمیگفتم تودلم میموند... خوب سوزندمش صدای جلیز و ولزش هم

اومد... با لبخند خبیثی رابرت رو بدرقه کردم که رفت. دست به سینه به آرشام گفتم:

خب دیگه وقتشه بری

آرشام: همینطوره تا الان احتمالا آیسو نگرانم شده

_آره بیچاره. یه زنگم بهش نزدی

و از در رفت بیرون. پامو با حرص کوبیدم رو زمین. باشه آقا آرشام فردا صبح میبینیم کی قرمز میکنه و با یادآوری نقشه م پوز خند شیطانی زدم..

ویسکی رو از داخل کابینت درآوردم و یکم ریختم داخل لیوان... لبخند شروری زدم و بسته قرص رو از سوتین م درآوردم و بازش کردم... یه دونه

انداختم داخل ویسکی و همش زدم (دوستان من نمیدونم اگه قرص بندازی داخل ویسکی و همش بزنی اثرش معلوم میشه یا نه اینا فقط تخیله

خودمه) حل که شد لبخندی زدمو برای خودم یه لیوان آب پرتقال ریختم و دوتا شو گذاشتم تو سینی و بردمشون داخل نشیمن. آرشاویر داخل

نشیمن نشست بود و فیلم میدید. گذاشتم جلوش. با دیدنشون یه ابروش بالا پرید و با کمی تردید لیوانشو بلند کرد و کم کم خوردش... با لبخند

مرموزی لیوان آب پرتقال رو برداشتم و کم کم میخوردم...

آرشاویر لیوان خالی رو گذاشت تو سینی و یکم گیج شد. با ترس ساختگی بلند شدمو درحالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

آرشاویر حالت خوبه؟

آرشاویر بلند شد و درحالی که جلو جلو میومد گفت:

آره خوبم. تورو نیاز دارم که بهتر بشم

پس قرص کار خودشو کرده بود... وارد اتاقم شد که اونم اومد دنبالم و درو پشت سرش بست... منو پرت کرد رو تخت و خودش افتاد روم... جیغی

کشیدم... کم کم بیحال شد و بیهوش روی تخت افتاد... بزور خودمو از زیرش کشیدم بیرون و با چندش گفتم:

عوضی

****-

آرشاویر

چشمام رو با گیجی باز کردم... دور و برم رو نگاه کردم... اینجا که اتاق من نیست.. به ذهنم فشار آوردم تا یادم بیاد دیشب چه اتفاقی افتاده که

اتفاقای دیشب مثل فیلم از جلو چشمم گذشت.. سیخ تو جام نشستم... هیچی تنم نبود و لباسام پایین تخت بود... به ملودی نگاه کردم که ملافه

سفید رو دور تن برهنه ش کشیده بود و زانوهایشو بغل کرده بود و بغض داشت.. با تته پته گفتم:

م...ملودی

و خواستم دستشو بگیرم که جیغی کشید و گفت:

به من دست نزن عوضی...آشغال

و ملاقه رو گرفت و از تخت اومد پایین و دوید داخل حموم و در رو کوبید...

وای خدایا من چیکار کردم...تخت خونی بود...سریع لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

ملودی

از حموم اومدم بیرون وبا دیدن جای خالی آرشایر زدم زیرخنده...موبایلم رو برداشتم و زنگ زدم به آرشام...خواب آلود ج داد:

بله؟

_آرشام همین حالا بیا کافی شاپ همیشگی

و قطع کردم.لباسامو پوشیدم و در واحدمو آروم باز کردم و به سالن نگاه کردم ..خداروشکر نبود...سریع سوار آسانسور شدم و طبقه پارکینگ رو

زدم...سوار ماشینم شدمو به سمت کافی شاپ راه افتادم...

دم کافی شاپ ایستادم.نفسمو دادم بیرون و پیاده شدم.وارد کافی شاپ شدم که رو میز همیشگی آرشام رو دیدم.رفتم سمتش و سلامی دادم و

نشستم.اخماش توهم بود و جوابم سلامم نداد.گفت:

خب چیکار کردی؟

_کار تمومه

دستشو مشت کرد و چشاشو با حرص بست...معلومه عصبانیه...پوزخندی زدمو گفتم:

اون حتی دستاشم به من نخورد

اخمش باز شد و عصبانیت تو چشماش جاشو به تعجب داد و گفت:

پس چطور...؟

_ ساده ست... من اونو بیهوش کردم و لباساشو درآوردم و رو تخت گذاشتمش. یکم سس و آب مخلوط کردم و ریختم رو تخت بعنوان

خون. خودمم دراز کشیدم پیشش. خب صبح بیدار شد بیچاره پرش ریخت.

و ریز خندیدم. آرشام پوز خندی زد و گفت:

حقشه. انگار یادت رفته ۱۴ سال پیش کاری کرد که من از خانواده طرد شدم و منو انداختن تو خیابونا؟ هه دلم خوش بود برادر دوقلومه و هرکی

بهم خیانت کنه اون اینکارو نمیکنه.. ولی آرشاویر بدترین ضربه رو بهم زد...

_ بازم میگم. بیشتر تقصیر بابای مرحومت بود. بعد مرگ مادرت تورو مقصر میدونست و دنبال بهونه برای بیرون کردن تو بود حالا هم خوب نیست

درباره مُرده حرف بزیم

آرشام_ بیشترش تقصیر آرشاویر بود. اگه اون بهونه دستش نمیداد شاید الان زندگی من... اه مهم نیس..

_ خب کاری که پدر آیلین خواسته بود رو انجام دادم. حالا باید حداقل یک ماه وایسیم تا بعد من ادعای حاملگی کنم. تا اونموقع آیلین میاد ایران.

آرشام_ بعد این قضایا چی؟

_ طلاق میگیرم ازت

آرشام_ چی؟ بخاطر چی؟

_ بخاطر چی؟؟؟ اگه تو یه نیمچه جرئت و غیرت داشتی جلوی پدر آیلین موش نمیشدی و بهش میگفتی که من زمو وارد این کثافت کاریا نمیکنم

آرشام غرید: لعنتی من بخاطر تو اینکارو کردم... تهدیدم کرد که تورو میکشه!

ماتم برد... م... من... من اینو نمیدونستم... بازم با قاطعیت نگاش کردم که با حرص نفسشو داد بیرون... پوز خند زدمو گفتم:

مطمئنم بخاطر جون من با آیسو صیغه نکردی

و موبایلمو برداشتمو از کافی شاپ زدم بیرون...دوتا برادر کپی هم عوضی ان...خب آخه چه کاری بود؟ تو این بازی فقط دلم به حال آیلین میسوزه...بیچاره نمیدونه پدرش عجب آدم شروریه...و آهی کشیدم و سوار ماشینم شدم...

به سمت خونه سانی راه افتادم...دلم براش تنگ شده...بهش زنگ زدم بعد چند بوق جواب داد:

وااااایییییی مللی

_سلام خره من.چطوری سان استار؟

سانی_وای الاغ دلم برات تنگ شده

_منم.خونه ای؟

سانی_آره

_دارم میام.بای

و قطع کردم.رسیدم دم خونه سانی.زنگ در خونه رو زدم که درو باز کرد.وارد خونه شدم همو بغل کردیم

سانی_الاغه خودم دلم برات تنگ شده بود

_منم همینطور خره خودم

سانی_ملی اگه خسته نیستی من میخوام برم مهمونی تو هم میای؟

_مهمونی چی؟

سانی_پار تی دوست پسره سامی هـ(منظورش سمانه ست)

_آها من لباس ندارم.آرایشم همینطور

سانی_نه صورتت خوبه برای لباس هم یکی از لباس های منو ببر

_اوکی

رفتیم داخل اتاق سانی و در کمدشو باز کرد از داخل لباسا فقط از یکیشون خوشم اومد...کشیدمش بیرون...یه لباس دکلته آبی پر رنگ تا روی
رون و بقیه شم تور تا روی مچ پا...همونو به کمک سانی پوشیدم و یکی از کفشای مشکی پاشنه ۱۰ سانتی سانی رو گرفتم.مانتوی مشکی خودم
و شال مشکیمم انداختم سرم.سانی چشمش درشت عسلی و لبای نازک صورتی و صورت گرد و دماغ قلمی داشت.یه لباس طلایی رنگ تا روی
زانو که آستین بلند هم بود پوشیده بود.سوار ماشین شدم و سانی هم سوار شد.از سانی آدرسو پرسیدم و ده دقیقه بعد جلوی یه ویلای بزرگ
ایستادم.پیاده شدیم و بعد از قفل کردن ماشین وارد ویلا شدم.مانتو و شالم رو به خدمتکار دادم و سانی هم همینکارو کرد...داشتیم اطراف رو دید
میزدم که وارد سالن شدیم...جووووون چه پسراییی...رفتیم سمت میزی که خیلی شلوغ بود و شروع کردیم به سلام علیک...در این بین چشمم
افتاد به آیسو...با دوتا نوشیدنی به سمت آرشام رفت و یکیشو داد به آرشام و یکیشم خودش گرفت.آرشام با اخم سرتکون داد به معنی
تشکر.آرشام چشمش به من افتاد و اخم شدیدی کرد که کرک و پرم ریخت ولی بازم به روی مبارک نیاوردم و دقیقا منو سانی نشستیم رو به
روی آیسو و آرشام...آیسو با دیدن من با غرور نگام کرد و گونه آرشام بوسید و لباسو تا گوش آرشام رسوند و دم گوشش یه چیزی گفت و
خندید...آرشام لبخند مرموزی زد...آرشام بلند شد و با صدای بلند به آیسو گفت:

خانومم افتخار میدی؟

آیسو_حتما عشقم

و بلند شد دستشو گذاشت تو دست آرشام و به من پوزخندی زد.همون لحظه یه مرد با آرشام مشغول حرف زدن شد...آرشام به آیسو گفت:

خانومم تو برو من یکم دیه میام برقصیم

و گونه شو بوسید داشتیم منفجر میشدم.بلند شدم رفتیم از تو بار یه گیلای شراب برداشتیم و آروم آروم میخوردم...آیسو با یه گیلای تو دستش و

یه پوز خند مغرور اومد سمتم و گفت:

سلام دختر خاله

_هیس صداتو بیار پایین نمیخوام کسی بفهمه من با تو نسبتی دارم

بعد آرومتر گفتم:

درجریانی که...برام افت داره

آیسو_ عزیزم از خدات هم باشه به همه ثابت کنی دخترخاله زن آرشام تهرانی هستی

_گلم برای خودت بد میشه که بفهمن صیغه ت کرده

آیسو_ مهم اینکه آرشام منو دوست داره نه تورو

_آره با اینکه تورو دوست داره هر روز خونه منه

و با پوزخند ازش دور شدم...نشستم سرجام.آرشام هم نشسته بود و با اخم نگام میکرد.گوشیشو درآورد و چند دقیقه کار کرد و بعد گذاشت رو

میز.به موبایلم اشاره کرد.با گنگی موبایلم رو روشن کردم...هه اس داده بود:

فکر نمیکنی لباست خیلی بازه؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

تو به فکر زن خودت باش که کم مونده لخت بشه!

آرشام پی ام داد:

اون زیاد مثل تو جلب توجه نمیکنه

جوابشو ندادم چون دست پسری جلوم دراز شد...وای من غش...این پسره چرا اینقدر خوشگله؟؟...چشای آبیش آدمو میبرد تو خالصه...با

صدای بمش گفت:

افتخار یه دور رقص میدید؟

_ها؟با کمال میل

و بلند شدم باهاش رفتم وسط.دستشو دور کمرم حلقه کرد و با یکم فاصله ازم ایستاد

..آی بمیرم برای اون نجابتت خوشگله..پسره با لبخند گفت:

آرتان هستم و شما خانوم زیبا؟

_ملودی ام

_همچنین

از پشت سر آرتان، آیسو و آرشام رو دیدم که داشتن میرقصیدن. آیسو داخل بغل آرشام بود و تگون میخوردن... قرمز کردم و خودمو چسبوندم به آرتان... بیچاره کپ کرد... آرشام با دیدن این صحنه چنان اخمی کرد احساس کردم دستشو بیهیم گرفت... یهو آرشام چرخید و از آیطو جدا شد و به آرتان گفت:

عوض کنیم؟

آرتان_حتما

و آیسو رو گرفت و آرشام هم سفت منو گرفت.. لبمو گزیدم و گفتم:

کمرم شکست

آرشام: بزار بشکنه

و بیشتر فشار داد... سرمو فرو کردم تو گودی گردنش و یه نفس عمیق کشیدم که دستش یکم شل تر شد... نقطه ضعفش بود... آرشام با صدایی که اروم شده بود گفت:

چیکار میکنی؟ الان آیسو میبینه

با حرص از بغلش دراومدم و گفتم:

خب اصلا چرا مزاحم شدی؟ منکه داشتیم با آرتان میرقصیدم تو هم با خانومت پس چرا عوض کردی که حالا از اون زنیگه میترسی

و چرخیدم رفتم نشستم رو صندلیم. با حرص گیلای شرا بزم رو یه نفس سر کشیدم... اینقدر خوردم که دیگه تو حال خودم نبودم

آرشام

نباید زیاده روی میکردم عصبانی شد... کمی با آیسو رقصیدم و بعد رفتیم نشستیم که دیدم ملودی نیست. نگران بلند شدم تا دنبالش بگردم. دم

در دیدمش داشت لباساشو میپوشید و تلو تلو میخورد... سریع کمرشو گرفتم که دستشو دور گردنم حلقه کرد... بلندش کردم و دستام گرفتش

همون موقع صدای آیسو اومد:

آرشام؟ داری چیکار میکنی؟

به جای من ملودی خندید و گفت:

هویجوری داشتیم میفتادم اومد مثل این سوپر منا گرفتم...

و قهقهه زد و گفت:

عجب صحنه ای بود

و دوباره خندید... آیسو داشت با حرص نگاه میکرد... ملی رو روی دستم جا به جا کردم و به آیسو گفتم:

میبرمش خونه. تو با بادیگاردت برگرد

و از ویلا خارج شدم. ملودی تقلا کرد خودشو از بغلم درآورد و تلو تلو خوران گفت:

اه ولم کن خودم میخوام برم

رفتمش و انداختمش رو کولم و گفتم:

چاره ای برام نداشتی. دختره ی شر

ملودی_ دختر شر؟؟؟ نمیشه دختر خیر باشم؟

_ملودی چرت و پرت نگو عزیز دلم

ملودی_ خب واقعا چرا عزیز دلت؟ نمیشه عزیز کلیه ت باشم؟ یا مثلا عزیز بینی...

به چرت و پرت هاش خندیدم و انداختمش رو صندلی جلوی ماشین خودم و خودمم سوار شدم و به سمت خونه ملودی راه افتادم...

داخل خیابون ملودی چشمش به درخت افتاد و با حیرت گفت:

هعییییی آرشایاااام

_هوم؟

ملودی_یاورت میشه؟؟؟؟

_چی رو؟

ملودی_اون یه درخته

_آره واقعا چه جالب.اونیه درخته

دم اپارتمان نگه داشتمو ملودی رو بغل کردم از ماشین پیاده شدم.سوار آسانسور شدم و دکمه رو زدم.رسیدیم به طبقه شون.ملودی رو آرام تکیه دادم به دیدار و از داخل کیف دستیش کلید رو درآوردم و وارد خونه شدمو ملودی رو انداختم رو دستم.با پا در رو بستم و کیفشو انداختم رو کاناپه.وارد اتاق ملودی شدم و انداختمش رو تخت که مستانه خندید و گفت:

حالا بیا پیشم بخواب بوبویی

_استغفرالله.

و کفشاشو از پاهاش درآوردم...شالشو درآوردم و دستم رفت سمت دکمه های مانتوش که دستمو گرفت و گفت:

کمک نمیخوام خودم میتونم

و شروع کرد با خالت مسخره ای کلنجار رفتن با دکمه مانتوش...چشم غره ای بهش رفتم و خودم مانتوش رو از تنش درآوردم که زد زیر گریه گفت:

من خودم میخواستم درش بیارم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بلندشو لباسو عوض کن

ملودی! دلم نوموخاد بتوجه

و با حالت قهر لب برچید و دست به سینه شد. چشمامو ریز کردم و گفتم:

که اینطور

و برعکسش کردم و لبهاشو باز کردم... با یه حرکت از تنش درآوردم که یه جیغ خفیف کشید... بعد زد زیر خنده و گفت:

وایی قیافشو

یقه مو گرفت خودشو بالا کشید و گفت:

میدونستی شبیه گوریل هستی؟

و خودش به جک بی مزه خودش خندید... نچ نچی کردم از داخل کمد پیراهنشو درآوردم و بزور تنش کردم... درازش کردم و گفتم:

مثل یه دختر خوب بخواب و گرنه مجبور میشم...

دستم گرفت و انداختم رو تخت. بعد بغلم کرد و سرشو گذاشت رو سینه مو گفت:

بابایی توهم بمون پیشم بخواب

نفسمو دادم بیرون و بغلش کردم... کم کم نفساش منظم شد و این نشونه این بود که خوابش برده...

حالا مگه من خوابم میبرد؟ نه به اون شبایی که چون ملودی تو بغلم نبود خوابم نمیبرد نه به امشب که تو بغلمه بازم خوابم نمیبره. خودش کشید

بالا تر و باهاشو انداخت رو پاهام... سعی کردم آروم بذارمش کنار که محکم تر بغلم کرد... کم کم خودمم از شدت خستگی خوابم برد

با صدای یه جیغ بنفش از خواب پریدم... ملودی نشسته بود رو شکمم و برزخی پرسید:

اینجا چیکار میکنی؟

گفتم؟

سرمو به معنی مثبت تکون دادم. با پرویی تمام گفتم:

حالا هر چی. مهم اینکه میتونستی نیای

بی لیاقت

و چرخیدم از اتاق خارج شدم...

ملودی

بی خیال شونه بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه. با پرویی تو آشپزخونه بود و داشت غذا میخورد. زنگ در به صدا اومد. با تعجب رفتم درو باز کردم

که با قیافه حرصی آیسو مواجه شدم...

آرشام سرشو از تو آشپزخونه آورد بیرون که ببینه کیه و چشمش به آیسو افتاد و اخمی کرد... آیسو چشمش به لباس من افتاد و حرصی بدون

تعارف اومد تو و رو به آرشام گفت:

چرا دیشب نیومدی خونه؟

آرشام_باید بهت جواب پس بدم

آیسو_آره هر چی باشه من زنتم

آرشام_نباید میومدی اینجا

و عصبانی بهش نگاه کرد. با یه پوز خند گوشه لبم و یه نگاه تمسخر آمیز بهشون نگاه میکردم و گفتم:

برید خونه خودتون این دعوای زن و شوهری رو راه بندازید

آرشام_ملوودی

_برید دیگه. الان آرشاویر میاد تورو ببینه اصلا خوب نیستا

و شرور نگاهش کردم. دست آیسو رو کشید.. آیسو دیگه داشت از حرص خوردن گریه ش میگرفت... آرشام موقع رفتن در گوشم گفت:

اینقدر منو حرص نده

و خارج شدن از خونه. درو بستم و دستامو رو به آسمون بلند کردم و گفتم:

خداجون اونارو بذار تو اولویت

و بی خیال به سمت آشپزخونه رفتم...

*****یک ماه بعد

زنگ در به صدا دراومد.درو باز کردم آرشام بود...یک ماه بود ندیدمش...سرد و خشک چرخیدم و دوباره رو کاناپه نشستم.که یعنی آره من به یه ورمم نیست اومدی

یه پاکت جلوم گرفت.سرمو بلند کردم و کنجکاو نگاهش کردم...آرشام گفت:

اینم چیزی که میخواستی

پاکت رو گرفتم و باز کردم و با دیدن کاغذه توش نیشم در رفت...

(نظراتتون رو به این آیدی بفرستید:

@mozhddeab

)

پریدم تو هوا و گفتم:

وای آرشاویر چقدر خوشحال بشه

آرشام_جدی گرفتیا

بیخیال اون با ذوق به برگه ی حاملگی قلبی توی دستم خیره شدم...آرشام کلافه نشست رو مبل و گفت:

دیگه حالم از این بازی مسخره بهم میخوره...تموم شه سریع بره پی کارش...

_منم حالم از همه تون بهم میخوره. مسلما بعد اتمام کار اینجا نمیومم

آرشام_ شما خیلی غلط میکنی به جز خونه من پاتو جای بذاری. پاتو قلم میکنم

_محض رضای خدا چرت نگو

آرشام_ تو بگو چرت. من بعد این اتفاق شده باشه تورو از اینجا کول میکنم تا خونه میبرم

و بلند درحالی که به سمت در میرفت گفت:

پس سعی نکن در بری

و از خونه زد بیرون. با لبخند شروری زمزمه کردم:

کی قراره از تو اجازه بگیره؟

و موبایلمو برداشتم. غم ریختم تو صدامو زنگ زدم به آرشاویر... تو این یکماه اونم کم پیدا بود... جواب داد:

جانم؟

_آرشاویر باید همو ببینیم

آرشاویر_ اتفاقی افتاده؟

حقیقتا آرہ

آرشاویر۔ پنج مین دیگہ اونجام

و قطع کرد. طبق گفته ش پنج دقیقه بعد زنگ در صدا در اومد. در رو باز کردم که آرشا ویر با لبخند مضحکش اومد تو. درو بستم و رفتم نشستم

مقابلش. استرش گرفته بودم که ارشاویر گفت:

خب مشکل چیه؟

برگه رو دادم دستش. با تردید برگه رو گرفت و شروع کرد به خواندنش... کم کم چشماش هی گشاد تر شد و یکباره فریاد زد:

????????

أرشاوير

آرشاویر_نه نه امکان نداره همیشه....

— چیبیی؟؟؟ چر اااا؟؟؟

آرشاویر_آخه من...من...

— تو چی؟؟

آرشاویِر_من....(نفس عمیقی کشید و ادامه داد)هوووووف من زن دارم

چشمامو گشاد کردم با بهت نگاش کردم...دستمو گرفتم به میش تا مثلا تا نیفتم...سریع گرفتم و نگران گفتم:

ملودی...حالت خوبه؟

پیشی زدم و نشستیم رو کاناپه و سرمو بین دستام گرفتم...نشست رو مبل و با کمال بی شرمی گفتم:

باید بندازیش

_زده به سرت آرشاویِر؟

آرشاویِر_چرا درک نمیکنی!من زن دارم.فردا هم از ترکیه برمیگرده

_وقتی تو زن داری غلط میکنی از این گوه خوریا کنی که هم اینجوری منو بدبخت کنی هم خودت رو

و هصبانی و کلافه رو میز ضرب گرفتم و تنها یه کلمه گفتم:

آرشاویِر برو بیرون

آرشاویِر_ببخشید؟؟؟؟

حرفم واضح بود... بیررووون

آرشاویر_تو الان داری منو بیرون میکنی؟

دقیقا دارم همینکارو میکنم

آرشاویر_خيله خب

و بلند شد و از خونه رفت بیرون و در رو کوبید. موبایل رو گرفتم و زنگ زدم به رادمان (یکی از کسایی که واسه آرشام کار میکنه)

رادمان_سلام خانوم جان

__سلام رادی خوبی؟

رادمان_به خوبی شما خانوم.جانم کاری داشتید؟

__بین مهمونی آرشاور به مناسبت برگشت زنش کیه؟

رادمان_فرداشبه دیگه خانوم جان

أَها ممنونم. فعلا

رادمان_وظیفه بود خانوم جان فعلا

و قطع کرد.خب خب پس نقشه اینه.من فرداشب میرمو همه چی رو به آیلین میگم

شب بعد

به خودم تو آینه نگاه کردم.یه لباس تنگ بلند بادمجونی...آستین بلند و یقه حلقه ای.خیلی ساده.یه ریمل و خط چشم و سایه بادمجونی کمرنگ و رژ قرمز آتیشی زده بودم.پالتوی سفیدمو پوشیدمو شال سفید نازکم سرم کردم...موبایلم و همراه کاغذ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...به سمت باغی که مهمونی توش برگزار میشد راه افتادم.ده مین بعد رسیدم.پیاده شدمو با غرور و جذبه وارد باغ شدم.پالتو و شالم رو دادم پیش خدمت و وارد شدم...بزن بکوب بود و مرد و زن توهم وول میخوردن...بالاخره آیلین و آرشاور رو دست تو دست دیدم...آیلین دختر خیلی ملوس و بانمکی بود...همش میخندید...آرشاور هم پا به پاش میخندید...لبخند شروری زدم به یکی از پیش خدمت ها گفتم:

میشه به آیلین خانوم بگید ملودی تهرانی باهانش کار داره؟

پیش خدمت سر تکون داد و رفت.کمی بعد آیلین با لبخند اومد سمتم و گفت:

سلام.با من کار داشتن

_بله همیشه یکم تنها حرف بزنیم؟

آیلین_بخشید به جا نیاوردم

_الان میفهمی من کی ام.میشه تنها حرف بزنی

آیلین_باشه

و رفتیم ته باغ.آیلین موشکافانه گفت:

خب میشنوم

_من دوست دختر آرشایرم

آیلین_امکان نداره عزیزم.آرشایر به من خیانت نمیکنه

_زیادم مطمئن نباش

و برگه رو از تو کیفم درآوردم و دستش دادم...درحالی که میخوند چشماش پر از اشک شد

دلم به حالش سوخت گناهی نداشت ولی بازم با پرویی گفتم:

راحت میتونم از شوهرت شکایت کنم که چرا بهم تجاوز کرده میدونی

آیلین با بغض پیش خدمت رو صدا زد و بهش گفت:

به آرشایر خان بگو بیاد اینجا

پیش خدمت رفت. آیلین با بغض به من نگاه کرد و اولین اشک از چشماش چکید... انگار دلشت منو خودش مقایسه میکرد... دلم شدیدا به حالش
میسوخت... آرشاویر اومد و با دیدن من لبخندش ماسید... نگاهش رنگ ترس و نگرانی گرفت... آیلین بدون لحظه ای تامل خوابوند تو گوشش و
برگه رو کوبید رو سینه ش و با صدای نازکش داد زد:

این چیه آرشاویر

آرشاویر_ دروغ میگه. من اصلا نمیدونم این کیه

آیلین_ اگه نمیشناسیش پس از کجا میگی دروغ میگه؟؟؟

آرشاویر دهنش بسته شد. دست به سینه گفتم:

من نه به این بچه نیاز دارم نه به آرشاویر. فقط خواستم بهت ثابت کنم شوهرت چقدر آدم کثیفیه و این مورد تنها با من نبوده

آیلین_ آرشاویر همین فردا درخواست طلاق میدی

آرشاویر_ ترو خدا عزیزم... زود قضاوت نکن... از کجا معلوم بچه ماله من باشه؟

_من باکی ندارم. آزمایش DNI میدم

آرشاویر خلع سلاح شد و آیلین گریه ش گرفت ولی جلو خودش گرفت و گفت:

باورم نمیشه به من خیانت کردی

و از مون دور شد. آرشاویر برزخی نگاهی به من انداخت که یه لحظه پیش خودم گفتم میخواد منو بکشه

آی دهنمو بزور قورت دادم... بهم نزدیک که شد سریع راهمو کج کردم و تقریباً به سمت در دویدم... دستمو گرفت که نفسمو حبس کردم... حلالم

کنید الانه که بکشتیم... خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که همچین مرگی نصیبم شد....

من جووونم هنوز آرزو ها دارم... آرشاویر عصبانی گفت:

چرا اومدی اینارو به آیلین گفتی؟ نباید میگفتی... نابودت میکنم

_ترو خدا؟ بچه کجایی اینقد شجاعی؟ انتظار داشتی دهنمو ببندم هیچی نگم. نه حضرت آقا من مثل اوناییکه دهنشونو با پول چفت کردی نیستم

آرشاویر_ الان باید برم... خدا کن دفعه بعد نیینمت وگرنه.

منتظر ادامه حرفش نمودم و سریع اونجارو ترک کردم... بعد لباس پوشیدن سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم... با سرعت میروندم

که به خودم که اومدم سرم گیج میرفت... فقط این تو مخم بود که با سرعت خوردم به یه چیزی و سرم کوبید تو فرمون... در ماشین باز شد وای

دیگه چیزی نفهمیدم....

آرشام

موبایلم زنگ خورد. برداشتم. ملودی بود جواب دادم:

بله؟

در کمال تعجب یه مرد بود.

مرد_ببخشین شما کیه این خانوم هستین

_بله؟؟شوهرش هستم

آقا_خانمتون تصادف کرده.

_چیسییی؟ کجا؟؟ چیشده؟؟

آقا_تو خیابون(...)من خودم داشتم میرفتم که دیدم با سرعت یه ماشینیی بهشون زد و فرار کرد...

_خواهش میکنم به آمبولانس زنگ بزنید من الان میام اونجا

و قطع کردم...داشتم میمردم از نگرانی...یعنی اگه بلایی سرش بیاد؟نه نه من نابود میشم...خداکنه سالم باشه من غلط میکنم دیگه اذیتش کنم

سریع سوییچ رو برداشتم و دویدم بی توجه به آیسو سوار ماشین شدمو گاز دادم به سمت خیابونی که مرده گفت ..از بین ماشینا لایی میکشیدم

که به محل وقوع حادثه رسیدم...انگار قلبمو کنده بودن داشتن عمل میکردن...

یه مرد داشت ملودی رد از ماشین میکشید بیرون....در سمت ملودی کلا مچاله شده بود...به سرعت نور از ماشین پیاده شدم و دویدم ملودی رو

گرفتم...همون موقع آمبولانس رسید...سر و صورتش خونی بود و شالش افتاده بود...صداش زدم:

ملودی ملودی بیداری؟؟

نالہ ی ضعیفی کرد کہ ہول شدہ گفتم:

نخواب سعی کن بیدار بمونی الان میریم بیمارستان

چند نفر از داخل آمبولانس یه برانکاردر آوردن و ملودی رد گذاشتن روش و گذاشتن تو آمبولانس... ماشینمو قفل کردم و سریع سوار آمبولانس

شدم...داشتن بهش سرم وصل میکردن...دستشو گرفتم و زمزمه کردم:

خواهش میکنم تنهام نزار...

کمی بعد رسیدیدو بیمارستان...به سرعت وارد بیمارستان شدن و ملودی رو بردن تو اتاق عمل...کلافه نشستیم رو صندلی و موبایلیم که داشت

خودکشی میکرد رو حواب دادم:

بنال

آیسو_آر شام کجایی؟

_جهنم...آیسو الان وقت ندارم

و قطع کردم و شماره ساناز رو گرفتم

_الو ساناز

ساناز_سلام.جانم

_ساناز همین الان بیا بیمارستان(...)

ساناز_خدا مرگم بده..چیشده؟

_ملودی تصادف کرده

ساناز_چیییییی

_زود بیا

و قطع کردم...یه ربع بعد ساماز همراه با رابرت اومد...رابرت نالید و درحالی که داشت مثلا از حال میرفت گفت:

والای جه بلایی سر نباتم اومده؟

_ رابرت الان وقتش نیست

رابرت سریع ایستاد و دشت از مسخره بازیش برداشت ولی بازم نگران بود...همون موقع دکتر با روپوش سبز از اتاق عمل اومد بیرون...دویدم

سمتش و گفتم:

حالش چطوره آقای دکتر؟

دکتر_ چه نسبتی با خانوم دارین؟

_ همسرش هستم. حالش چطوره؟

دکتر_ خطر از بیخ گوشش گذشته

پریدم تو حرفش

_ میتونم بینمش؟

دکتر_ بذارید حرفمو کامل کنم. متاسفانه هنوز بهوش نیومدن

انگار یکی محکم کوبید تو سرم... صدامو بلند کردم و گفتم:

یعنی چی؟؟؟ مگه نمیگید حال زنم خوبه؟ پرس چرا بهوش نیومده؟

دکتر_ صداتونو بیارید پایین اینجا بیمارستان

_ ا من فکر کردم کلانتریه

عصبی دست کشیدم لای موهام و آرام تر گفتم:

دکتر زنم چرا بهوش نیومده؟

دکتر_ به علت ضربه ای که به سرشون خورده معلوم نیست کی بهوش بیان... ما هر کاری از دستمون برمیومد کردیم

عصبی رفتم نشستیم رو صندلی و پامو با استرس میکوبیدم به زمین... به دکتر گفتم:

میخواهم برم پیشش

دکتر_ حالا که اصرار دارید برید ولی خواهش میکنم یه نفر بره و بیمار رو هم خسته نکنه

و رفت. همون موقع ملودی رو آوردن بیرون رو به پرستار گفتم:

کجا میبرنیش؟

پرستار_ منتقلش میکنیم به بخش مراقبت های ویژه

دست ملودی رو گرفتم و آروم دستشو فشردم. ماسک اکسیژن رو زدن رو صورتش و بردنش تو یه اتاق. وارد اتاق شدم و صندلی رو گذاشتم کنار

تختش. آروم نشستیم و دستشو گرفتم... چرا چشمتو باز نمیکنی لعنتی؟ نمیبینی اینجا دارم از نگرانی دق میکنم اونوقت تو با خیال راحت خوابیدی؟

آهی کشیدم و خیره شدم بهش

ملودی

با سردرد چشمامو باز کردم... تویه اتاق خیلی روشن بودم دوباره چشمامو بستم... ماسک اکسیژن رو از رو صورتم کنار زدم و به اینور اونور نگاه

کردم.... من چرا اینجام؟ کم کم همه چیز یادم اومد... تصادف... لکسوز مشکی که بهم زد... دستم سر شده بود... به ساناز که دستمو گرفته بود و

خوابش برده بود روی دستم نگاه انداختم و آروم گفتم:

هووی چرا خوابی؟ الو سانی

ساناز چشاشو باز کرد و با دیدن من با خوشحالی گفت:

بهبوش اومدی؟

_ پ ن پ هنوز بیهوشم

ساناز_ درد...میدونی این چهار روز از نگرانی چی کشیدیم؟

_نقاشی؟

ساناز_ حناق...دلک

_خب حالا چیشده؟

سانی_ نمیدونم از دکترا میپرسم

_آرشام میدونه من تصادف کردم؟

سانی_ آره بیچاره این چهار روز از کنارت جم نمیخورد همین یه ساعت پیش بزور فرستادیمش خونه یکم بخوابه

_خوبه. برو از دکی بپرس من کی مرخص میشم

سانی_ امر دیگه؟

_یکم بهم آب بده تشنه

نگاه خصمانه ای بهم انداخت و تا لیوان رو برداشت که بده دستم در باز شد و رابرت پرید داخل به طوری یهویی پرید که لیوان از دست سانی

افتاد و هزار تیکه شد...منکه از ترس یه متر پریدم هوا...دستم گذاشتم رو قلبم و نفس زنان گفتم:

چه خبرته سر آوردی؟

رابی_ وایییی ملودی نباتم شکرم بهوش اومدی؟

_آره ولی همین الان نزدیک بود برم تو کما. این چه طرز وارد شدنه؟

رابی_ آخه یه خبر خیلی خوب دارم

_چیشده؟

رابی_ نریمان اومده. جیغ

همون موقع یکی از جلوی در کنرش زد...چشمام گرد شد...عمه نریمان عینک آفتابی شو از روی چشماش برداشت و دسته چمدونش رو ول کرد...با خوشحالی گفت:

واااییی عسلم حالت چطوره؟

اومد نزدیکم...هنوز شکه بودم...نروم(نریمان)اومده ایران؟؟؟😊

با خوشحالی و شکه گفتم:

عمه تو اینجا چیکار میکنی

چشاشو مثل رابرت ریز کرد و گفت:

انگار خوشحال نشدی

_عمه جون چه حرفیه

بعد همو تو هوا بوسیدیم...عمه نریمان وقتی عصبانی میشد فرق سرش نبض میزد و اونم به طرز باحالی پلکش میپريد...نروم داد زد:

همه بیرون...منو با شکرم تنها بزارید

سانی که از ترس یه متر پریده بود هوا دوید بیرون...رابرت هم پنگوئن وار رفت بیرون...نروم چشاشو ریز کرد و گفت:

این رابرت بلد نیست درست حرف بزنه...خودت تعریف کن بینم

_عسلم من الان حالم...

نریمان_ایییششش هیچیت نیست فیلم نیا.خب میشنوم

مجبوری همه چیز رو برانش تعریف کردم...نروم متفکرانه گفت:

سانا نقشه ای داشته ولی نقشش نقشه برآب شده...این شوهرتم کرم داره...آیییی من اعصابم خورد شد

پلکش داشت میپريد...انگشتش رو گذاشت فرق سرش و گفت:

خنده م گرفته بود که بهم چشم غره تویی رفت. منو رابرت و ساشا چهار سال پیش داخل کالج انگلیس باهم آشنا شدیم و از طریق رابرت، با نریمان آشنا شدیم... آرشام هم داخل کالج مون بود و پسر فوق العاده مغرور و جدی و حرص دراری بود... به جرئت میتونم بگم واقعا آدم چرتی بود... همون موقع نریمان موبایلش زنگ خورد و با گفتن یه "بخشید" بیرون رفت... همون موقع در باز شد و آرشام و آیسو باهم وارد شدند... تو دست آیسو دسته گلی بود... اخمی کردم و جواب سلامشونو ندادم. او مدن بالا سرم و آیسو گفت:

خدا بد نده دخترخاله حالت چطوره

_ به کوری چشم بعضیا بهتر از این نمیشم. فکر کنم همین امروز مرخص بشم

آرشام_ من اجازه نمیدم

با لبخند ملیحی بهش گفتم:

فکر نکن گفته باشم میخوام از تو اجازه بگیرم

آرشام_ آیسو تو برو بیرون منم الان میام

آیسو گونه ی آرشامو بوسید و گفت:

چشم

و رفت بیرون. پوزخندی زدم و گفتم:

قدیما میگفتن طرف یا خودش میاد یا نامه ش میاد... هعییی قدیمیا مُردن، حالا دیگه طرف با عشقش میاد

آرشام_ چرت نگو. حرفاتو میزارم به پای مریض بودن

_ من مریض نیستم آرشام. بی شک نیتونم بگم وضع عقلی و جسمیم از تو هم بهتره

آرشام_ ملودی من نیومدم اینجا این چرت...

نریمان_ آرشام

آرشام با دیدن نروم سریع چرخید و هول گفت:

ای نروم؟ تو اینجا؟

نریمان_آره تصمیم گرفتم چندماه کنار دختر قشنگم باشم

روی "چندماه" تاکید کرد...آرشام با شک پرسید:

تو از ترکیه اومدی فقط برای چندماه کنار ملودی باشی؟

نریمان خبیث گفت:

به نظرت میتونم هدف دیگه ای داشته باشم؟؟؟

آرشام زیرلبی گفت:

از من بدشانس ترم مگه هست؟ نابودم میکنه

ولی بعد با لبخند نمایشی بلند گفت:

نه چه هدفی؟ خب دیگه من آیسو منتظرمه ببرمش...فعلا. بزودی میبینمت ملودی خانم

نریمان زیرلبی گفت:

خواب دیدی خیره

آرشام رفت بیرون. گنگ از نریمان پرسیدم:

منظورت از خواب دیدی خیره چی بود؟

نریمان_شکرم منظور خاصی نداشتتم. خب تو استراحت کن منم برم کارهای مرخصیتو اوکی کنم.

و رفت بیرون. این نریمان مطمئنم میخواد کاری بکنه...بیخیال گفتیم:

بمنچی...خدا به داد آرشام برسه فقط

و دراز کشیدم تا یکم دیگه استراحت کنم ☺

کمی بعد نروم و سانی اومدن تو و لباسامو دادن دستم... پوشیدمو با کمکشون از بیمارستان خارج شدیم... سرم بشدت درد میکرد و دکی جون هم

کلی دارو و یه شماره برام گذاشته بود... همون موقع آرشام جلوی پاهامون ترمز کرد. شیشه رو داد پایین و گفت:

ماشین خودت تعمیرکاره سوارشید من میرسونمتون

نروم_ لازم نکرده شکلات تلخم... راننده من الان میاد

و یه ماشین شاسی بلند مشکی دقیقا بغلمون ترمز کرد... یه پسر جذاب و هیکلی با کت و شلوار از ماشین پیاده شد و گفت:

مامان راننده نتونست پیاد باربد رو برده بود. خودم اومدم سوار شین

و بعد رو به من با لبخند گفت:

خدا بد نده ملودی. حالت خوبه؟

_ ماکان؟ خودتی؟

ماکان_ نه عممه

_وی اصن نشناختمت چقدر تغییر کردی

و پریدم بغلش. ماکان خندید و گفت:

اینکه از من سالم تره

_آی راستی من مریضم... ووووش سرم درد میکنه ماکان

ماکان_ باشه باشه سوارشو

آرشام_ ملودی رو من میرسونم

ماکان گوشه چشم نگاهي به آرشام کرد و گفت:

حضرت آقا کی باشن؟

آرشام_شوهرشم

ماکان_راست میگه ملی؟

_نه باو داره بلوف میزنه

آرشام_ملوووودی

نروم_آییی پسر برو پی کارت دیگه

آرشام انگشت تهدیدشو به سمتم گرفت که زبونی براش درآوردم و با اعصابی داغون سوار ماشینش شد و رفت.ماکان درحالی که درو برام باز

کرد گفت :

پس هی میگن آرشام تهرانی آرشام تهرانی اینه

_میشناسیش

ماکان_کیه که شوهر خوشگل ترین دختر کالج رو شناسه.شما دوتا انگشت نمای کالج بودین خبر ازدواجتونو همه فهمیدن

و من سوار شدم.نروم رفت جلو نشست و سانی هم کنار من عقب نشست.ماکان درحالی که ماشینو روشن کرد گفت:

راستی بخاطر مرگ پدر و مادرت تسلیت میگم

_ممنون.راستی ماکی

ماکان_هم؟

_رابرت کو

ماکان_رفته خونه غذا بخوره بعد میاد خونه تو

_این داره چاق میشه ها.نروم بهش بگو کمتر بخوره

نروم_وای شکرم رابرت هم مثل ماکان همش میخوره

__ نه بابا؟ ماكان قبله بزور يه وعده غذا ميخورد

نروم_وووش الان به روزی شیش وعده رسیده.

__پس چرا چاق نشدی ماکي

ماكان پسره عمه نريمان بود.يكسال از من بزرگتر بود و اونم تو كالج باهامون بود.

ماكان_هر روز تو باشگاهم

__!!!! آره چه هيكلی هم بهم زدی

ماكان_چشاتو درویش كن خواهر...مبارك شووورم

__اوا خواهر.من خودم شوور دارم چرا تورو دید بزئم

ماكان_جواب دندون شكنی بود

خندیدیم و دم آپارتمان من ایستادیم...از ماشین پیاده شدم و به کمک ماكان وارد آسانسور شدیم.كمی بعد آسانسور وایساد و وارد طبقه

خودمون شدم.همون موقع در آپارتمان آرشاویر باز شد و آرشاویر نگران اومد به سمت من...

ماكان چشاش از تعجب اینقدر گشاد شده بود كه نگو...لب باز كرد و گفت:

آرشا...

سریع زدم تو دهنش و گفتم:

ایشون آرشاویره

آرشاویر_چه بلایی سرت اومده

__به تو ربطی نداره

آرشاویر_ملودی من طلاق گرفتم

__مباركه.منم بچمو انداختم

و آرشاویرو رو مات تنها گذاشتیم و به سرعت وارد آپارتمانم شدم...درو بستم..ماکان با حیرت گفت:

ب..بچه؟

_بابا دروغ گفتم

ماکان_این کی بود چرا اینقدر شبیه آرشام بود؟

_آرشاویره داداش دوقلوی آرشام

ماکان_من گیج شدم

نروم_من خودم برات تعریف میکنم فعلا بیا ملی رو ببریم اتاقش

ماکان سر تکون داد و منو تا اتاق بردن.درو بستم و لباسامو با یه تاب شلوارک عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت...ملافه رو کشیدم رو خودم و

سعی کردم بخوابم...

بابا_نه

و ماشینمون پرت شد و قل خورد...صدای جیغ مادرم رو میشنیدم...اما نه من تو ماشین نبودم...بیرون ماشین بودم و داشتیم با گریه بهشون نگاه

کردم...مامان نفس زنان گفت:

مل...ملودی

_مامانی؟؟؟مامانی چرا صورتت خونی؟

مامان بیحال شد...دویدم سمت بابا که سعی میکرد بیدار بمونه...دستای مردونه شو کشیدم و با گریه گفتم:

بابا بیا بین مامانی چشم شد...بابااا...منو تنها نزار بابا...

بابا_ب..برو

_نه بابایی من میترسم...بابایی چرا خوابیدی؟؟؟بابا

از خواب پریدم... اشکام سیل راه انداخته بود و بالشت رو خیس کرده بود... زدم زیر گریه و هق هق م شروع شد... در باز و آرشام پرید
تو... نشست کنارم و سرمو کشید تو آغوشش.. هرچقدرم بد بود الان واقعا بهش نیاز داشتم... بغلش کردم و گریه میکردم... موهامو نوازش کرد و
گفت:

هیشششششششش همش خواب بود خب؟ من کنارتم باشه؟

دستشو کنار زدم و بلند شدم رفتم تو روشویی... آبی به دست و صورتم زدم و از روشویی اومدم بیرون... آرشام تو اتاق نبود... از اتاق اومدم
بیرون... ماکان و نروم و آرشام تو نشیمن بودن... بی توجه به اونا رفتم تو آشپزخونه و از تو یخچال یه سیب درآوردم و گاز زدم... ماکان اومد تو
آشپزخونه و گفت:

حالت خوبه؟

_اوهوم

ماکان_ اینطور بنظر نیما

_خواب بد دیدم فقط همین

ماکان_ باشه نگو

_آرشام کی اومده؟

ماکان_ به ساعت پیش.

_فهمیدم

همراه با ماکان از آشپزخونه خارج شدیم. آرشام با اخم وحشتناکی نگاه میکرد... یه جوری میگم با اخم انگار قبلا همش نیشش بازه... همیشه همین
اخمو بوده... ایشششششششش. نشستم کنار نروم که در گوشم گفت:

به ماكان همه چيو گفتم

_خوبه

آرشام_خب آرشاوير چي شد؟

_از آيلين جدا شده به گفته خودش

آرشام_خب پس كار باباي آيلين راه افتاد

_من هنوز نفهميدم آقاي صميمي(باباي آيلين)هدفش از اينكار چي بود

آرشام_اون از اولم از آرشاوير خوشش نميومد چون آيلين بزور خواسته بود با آرشاوير ازدواج كنه اگه يادت باشه گفته بود كه عاشق آرشاوير

شده خب آقاي صميمي هم بالاچار قبول كرد ولي خب نقشه كشيد كه دست آرشاوير رو بشه براي آيلين

_او كي گرفتم

آرشام_خب ديگه وسايلتو جمع كن.برميگرديم خونه

نروم_جان؟تروخدا؟عزيزم ملودي قراره با منو ماكان بياد لندن

آرشام_نروم با تمام احتراممي كه برات قائلم بايد بگم كه ملودي زن منه و من همچين اجازه اي بهش نميدم

نروم_كي گفته ميخوايم از تو اجازه بگيريم؟

_يسه من با هيچكس هيچجا نميام.من همچينجا ميمونم

آرشام_حتما!!!

و بلند دستمو گرفت و تقريبا هلم داد تو اتاق و گفت:

وقتي ميگم وسايلاتو جمع كن يعني جمع كن ميخوايم بريم خونه

_بزار روشنت كنم.من با تو بهشتم نيام

آر شام_ میای خوبم میای

و چمدونمو درآورد و دستوری گفت: جمع کن

_راه نداره

آر شام_ باشه

و با عصبانیت رفت یه مانتو و شال درآورد و داد دستمو با لبخند حرصی گفت:

فکر نکنم بخوای با این لباسا جلوی همه بندازمت رو کولم ببرمت. پس مثل بچه ی آدم لباساتو بپوش بریم خونه.

و رفت بیرون... پسره ی بیشعور عوضی لجباز

دیووووووووووونه تیمارستانی... اینو از کدوک باغ وحش آوردن؟؟؟

ماکان با خنده وارد شد و گفت:

این چش بود یهو مغزش سیم تسمه پاره کرد؟

_ تیمارستانی. معلوم نیست چشمه

ماکان_ اگه از من میپرسی باهات برو. بهر حال مامانم یه جوری اینکارشو تلافی میکنه

_ماکان جان انگار نروم بهت نگفته. خب آیسو تو خونه ست مگه کشکه من برم پیش هووم؟

ماکان_ عجب! انگار فکر کردی میشی زن دوم. باو اون دوروز دیگه مدت صیغه ش تموم میشه میخواد چه غلطی کنه؟

یکمی به حرفای ماکان فکر کردم دیدم راست میگه... آیسو چپ بره راست بیاد بازم زن عقدی آر شام منم... پس ماکان رو از اتاق شوت کردم

بیرون و لباسامو با یه مانتو کوتاه شیری و شلوار جین سفید و یه کفش پاشنه ۵ سانتی شیری و شال سفید عوض کردم... یه رژ و خط چشم

کشیدم چون قیافه م شبیه میت شده بود... بوسی تو آینه برا خودم فرستادم و لباسامو از تو کمد درآوردم و ریختم تو چمدون... بقیه چیزارو هم بعد

میگم آر شام بیاره... لبخندی زدم و چمدون بدست از اتاق خارج شدم. اخم محکمی کردم و به سمت آر شام رفتم... با یه لبخند پیروز مندانه داشت

نگاه میکرد...شیطونه میگه همینجا بهش بگم میخوام با ماکان اینا برم...حیف...نروم با لبخند مرموزی داشت نگاهمون

میکرد...اونم لباساشو پوشیده بود و چمدون بدست بود...گنگ پرسیدم:

نروم تو کجا میایی؟

نروم_وای شکلاتم معلومه منم با تو میام

نیشم باز شد ولی آرشام هیچ عکس العملی نشون نداد...نروم گفت:

البته من فعلا کار دارم فردا میام. شما برین بای بای

و به معنای واقعی منو از خونه خودم بیرون کرد...چمدونمو گذاشتم زمین و بی توجه به آرشام رفتم سوار آسانسور شدم. آذیرلب گفت: خدایا

خودت یاری کن نزنم تو دهن بعضی از بنده هات

و چمدونو برداشت و سوار آسانسور شد...با اخم تو آینه آسانسور به خودم نگاه میکردم...آرشام با اخم خدادادی گفت: رژ تو کمرنگ کن

_نخیرم. خوبه

آرشام_ملودی با من لج نکن. ببین چقدر قرمزه جلب توجه میکنه

_وا آرشام منکه جایی نمیخوام برم پس کسی هم نمیبینتم

آرشام_وقتی کسی نمیبینه پس چرا زدی؟

_واسه دله خودم

آرشام_ملودی اون رژ تو کمرنگ میکنی یا برات کمرنگش کنم؟

تجربه نشون میداد اگه آرشام بخواد پاک کنه عواقب خوبی نداره پس خودم با حرص یه دستمال درآوردم و یکم پاکش کردم...آرشام شیطان

گفت:

آفرین خوبه یکم بیشتر

با حرص چشم غره ای بهش رفتم و دوباره یکم کمرنگ ترش کردم...آرشام با همون بدجنسی گفت:

_آرشام الان جویری میزمنت یکی از من بخوری چهارتا از آسانسور

آرشام_وای مامانمنا...ترسیدم...نه ترو خدا نزن منو کوچولو

همون موقع آسانسور ایستاد و منم راخمو درست گرفتم سمت ماشین آرشام و منتظرش واستادم...ریموت رو زد و در صندوق عقب رو باز کرد و

چمدون رو گذاشت توش و درشو بست.منم سوار شدم و خودشم سوار شد...تو راه سکوت بود...آرشام اهل اینا بود که اصلا از آهنگ خوشش

نمیاد و سکوتو ترجیح میده...از دهنم پرید گفتم:

آرشام

آرشام_بله؟

_تو چرا با من ازدواج کردی؟

خنده ش گرفت و گفت:

سرم خورده بود تو دیوار مغزم سرجاش نبود بعدا فهمیدم چه غلطی کردم

_از خداتم باشه

آرشام_حالا چرا اینو پرسیدی؟

_چمدونم آخه تو بچه آرومی هستی من زیاد فعالیت دارم و کلا منظور اینه به هم نمیخوریم قطب مخالف همدیگه ایم

آرشام_قطب های مخالف همو جذب میکنند دیگه

و شیطون نگام کرد و چشمکی زد...سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.بالاخره رسیدیم

آب دهنمو قورت دادم و پیاده شدم...به قصر بزرگ آرشام نگاه کردم که برعکس قدیم الان برام جذابیت چندانی نداشت...آرشام چمدونم رو

درآورد و سپرد به نگهبان ماشینو ببره پارکینگ...از حیاط بزرگ و سرسبز که یه تاب ته حیاط بود و یه استخر بزرگ وسطش بود گذشتیم و مقابل

درهای بزرگ عمارت ایستادیم.آرشام در زد که ساجده(خدمتکار)فشنگی در و باز کرد و گفت:

خوشومدید آقا.

و تازه چشمش به من افتاد و با ناباوری گفت:

خانوم جون شما اومدین؟

_ نه ساجده جون هنوز تو راهم

ساجده_ امااااا. بفرمایید تو

منو آرشام وارد خونه شدیم که صدای آیسو از بالا میومد. داد زد:

بالاخره اومدی آرشام

لبخند رمز می زد و منتظر موندم... آیسو تند تند میومد پایین که چشمش به من افتاد.. با غیض گفت:

تو خونه من چیکار میکنی؟

چنان زدم زیر خنده آرشام دومتر پرید عقب... آیسو با چشمای گشاد نگام میکرد... بریده بریده گفتم:

خ... خونه تو؟ از کی تا حالا خونه ی من شده خونه ی تو؟

آیسو_ از وقتی که از اینجا رفتی

_ برو خدا روزیتو به جا دیگه بده. سه چهارم این خونه ماله منه

آیسو با شک به آرشام نگاه کرد ولی اون خونسرد نگاش میکرد... آیسو از حرص قرمز شد و رو به ساجده گفت:

آب پرتقال من چیشد ساجده؟

_ بنظرم خودت هم دست داری هم پا. پاشو خودت برای خودت ببر من با ساجده کار دارم

و دست ساجده رو کشیدم و چمدونمم برداشتم و بدو از پله ها رفتم بالا... جلوی در اتاقم ایستادم و وارد شدم... به اتاقم نگاه کردم اصلا تغییر

نکرده بود... یه تخت قرمز به شکل قلب و دیوار و سرامیک های سفید... کمد های سفید و دوتا عسلی سفید کنار تخت... رو به ساجده گفتم:

ساجده_چی بگم خانوم جون...از وقتی شما رفتید این خونه شد جهنم...آقا هرشب داد و فریادش از اتاقتون میومد...دیوونه شده بود..تا اینکه یه شب رفت و با آیسو خانوم برگشت.آیسو خانوم شد دستور بده ی این خونه.زمین تا آسمون با شما فرق داشت.آقا آرشام هم که هیچ کاری به کارش نداشت.گذشت تا دوباره زد به سر آقا هی داد میزد ملودی ملودی.ظاهرا مست بود.آیسو خانوم یه سیلی زد به آقا.والا چی بگم بعدشم...

_بعدش چی؟

ساجده_آقا هم متقابلا زد تو صورت آیسو خانوم و بعدشم از اون موقع یه کلومم باهم حرف نزدن به همین برکت

_خب ساجده جون تو برو استراحت کن.من خودم باید به اوضاع سر و سامون بدم.

ساجده چشمی گفت و رفت بیرون.خب انگار آیسو خیلی بهش خوش گذشته.سری از روی تاسف تکون دادم و مانتومو درآوردم..زیرش یه تاب دکلته سفید بود شلوارمو هم با یه شلوارک سفید تا زیر زانو عوض کردم و موهامم جمع کردم بالاسرم...دراز کشیدم رو تخت...چقدر دلم برای این تخت تنگ شده بود...مدیونید فکر کنید بجز تخت دلم برای چیز دیگه ای تنگ شده...خخخ...موبایلم رو برداشتم.۱۴میس کال از

آرشاویر...دوباره زنگ خورو...با احم جواب دادم:

بله؟

آرشاویر_کجایی

_خونه

آرشاویر_پس چرا درو بار نمیکنی

_من اونجارو فروختم.دیگه نمیخوام باهات ارتباطی داشته باشم

آرشاویر_باشه خداحافظ

و قطع کرد.خیلی بیش از حد مشکوک بود...حوصلم سرید...موبایلمو روشن کردم یه آهنگ خارجی پلی کردم و بلند شدم شروع کردم به

رقصیدن...تند تند میرقصیدم و الکی الکی میخندیدم و واسه خودم حرکت میزد...خودمو پرت کردم رو تخت که صدای آشنایی با خنده گفت:

اگه میدونستم اینقدر خوشحال میشی زودتر برت میگردوندم

_ای برخرمگس معرکه لعنت.

آرشام_بلانسبت تو من خودمو پاره کردم برام نرقصیدی الان واسه خودت میرقصی

_واسه خودم آره ولی واسه تو نه

آرشام_بزودی واسه منم میرقصی

با کمال بی ادبی انگشت شصتمو گرفتم سمتش و گفتم:

حتما

آرشام_چندوقت پشت نبودم خیلی بی ادب شدی

_تو که لالایی بلدی چرا خودت نمیخوابی؟دیگ به دیگ میگه روت سیاه

آرشام_نمیدونم دعوا با تو چرا اینقدر حال میده

_یا من هرکاری کنی حال میده

فهمیدم چی گفتم و سریع زدم تو دهنم...آرشام نخند کی بخند...اداشو درآوردم و گفتم:

رو یخ بخندی

آرشام_والایی چه سوتی خوشگلی

_سوتی دادن که کار توئه

آرشام_آره دستت مرسی که تو کارم کمکم میکنی

_آرشام میری بیرون یا بیفتم دنبالت

آرشام_خدایا میبینی؟داره از اتاق خودم بیرونم میکنه.

_آرشام

آرشام_باشه.میخواستم بگم ساجده گفته برو بچمو بیار غذا بخوره نیگاه چقدر لاغر شده

_تو چی گفتی

آرشام_هیچ.گفتم این از اولم اینقدر ریز و پیزه بوده.

_باشه بریم پایین

و به کمرم کش و قوسی دادم که نگاه خیره آرشام رو خودم حس کردم...درحالی که از جلوش رد میشدم آروم زدم رو شونش و گفتم:

هیز بازی درنیار

و از رو نرده ها سر خوردم پایین که روی آخری داشتیم با مخ میفتادم که تعادلمو حفظ کردم...ساجده جون چشم غره ای بهم رفت و گفت:

خانوم جون مگه نمیگم نکن؟ به وقت خدایی نکرده چیزیت بشه ما بدرک آقا رو چیکار کنیم؟

_یعنی واقعا منو از کدوم پرورشگاه آوردن؟ به فکر من نیستی به فکر داد و بیداد های اون گولاخ...

یهو چشمم به آرشام افتاد که دست به سینه و چشماشو ریز کرده بود نگام میکرد...سریع نیشمو باز کردم و گفتم: یعنی بایدم به فکرش باشی

خیلی احساس...چی دارم میگم من؟ اصلا مهم نی.ساجده جون تو هم گشتته؟

و بی توجه به آرشام رفتم تو آشپزخونه.نشستم رو صندلی بالایی میز.از غذاهای جور واجوری که ساجده میذاشت جلوم تا میتونستم خوردم...با

دهن پر گفتم:

دیگه نمیتونم ساجده جون

ساجده_وقتی اونجا بودی کی برات غذا درست _خودم

ساجده_وووش گفتم چرا اینقدر لاغر شدی.تو نگو خانوم یه هفته بیار غذا میخوره

با خنده گفتم:

از کجا فهمیدی ساجده جون؟

ساجده_آخه مگه شما بلدی یه تخم مرغ برای خودت درست کنی.خانوم جون پاشو برو تو اتاقت منم اینجا رو تمیز کنم

_سارا(دخترش اونم خدمتکاره)نمیاد؟

ساجده_ نه امروز کلاس داره

_پس خودم کمکت میکنم

ساجده_وا خانوم جون مگه میشه؟ تازه اومدی برو استراحت کن

_نه ساجده جون خسته نیستم

ساجده_ شما مریضی برو تو اتاقت. خانوم جون من خودم انجام میدم

_دلم راضی نیست. باید کمکت کنم

ساجده نگاه اجباری به من انداخت و با سر تایید کرد. با شوق یه شال درآوردم و مثل خودش پیچیدم دور سرم که خراب شد.. ساجده خندید و

اومد برام درستش کرد... یکی یکی ظرفارو گذاشتم تو سینک و دستکش هارو پوشیدم... ساجده جون کفی میکرد منم آبکشی میکردم... با مچم

پیشونیم رو خاروند... بالاخره تموم شد دستامو شستم و از آشپزخونه اومدم بیرون... آرشام داشت از پله ها میومد پایین... یه تیشرت مشکی

جذب تنش بود و یه شلوار ورزشی خاکستری...

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

پیشونیت

_پیشونیم چشه؟

سری از روی تاسف تکون داد و یه دستمال از تو جا دستمالیه روی دراور برداشت و شروع کرد پیشونیمو پاک کردن و گفت:

کفی بود...

_آهان... من رفتم بابای

و دویدم از پله ها برم بالا که با مخ خوردم زمین... آخ آخ پیشونیم داغون شد. حس کردم پیشونیم داغ شد...

وووویی از خجالت قرمز شدم... با کله جلوی آرشام خوردم زمین... آرشام نگران دوید سمت و کل کمرمو با یه دستش گرفت و بلندم کرد.. با

نگرانی گفت:

خوبی؟

_وای آره

آرشام_ولی پیشونیت داره خون میاد... دختره ی حواس پرت

مظلوم نگاش کردم و لب برچیدم... نگام کرد و لپمو کشید و گفت:

قیافشو نیگا

چشمامو عین گربه شرک کردم و مظلوم نگاهش کردم... نگاهش کم کم حالت خاصی گرفت و سرش یکم نزدیکتر اومد و به لبام نگاه کرد که

همون موقع صدای شکستن یه لیوان اومد... برگشتم و به ساجده نگاه کردم... لبشو گزید و گفت:

شرمنده خانوم جون...

و رفت داخل آشپزخونه تا خاک اندازه بیاره. خواستم برم سمت شیشه ها که آرشام دستمو گرفت و به سمت پله ها هدایت کرد و گفت:

امروز به اندازه کافی خودتو زخمی کردی. برو بالا

از پله ها بدو بدو رفتم پایین سر پله آخری دوباره نزدیک بود با کله بیفتم که آرشام کمرمو گرفت... چشم غره توپی بهم رفت و گفت:

انگار باید آسانسور بذارم... هنوز به پله ها عادت نکردی

راستشو بخواین من از چهارسال پیش با این پله ها مشکل داشتم... از روز اول هی با مخ میقتادم... یکم که عادت کردم خب اید اتفاق افتاد و

رفتم... حالا هم که برگشتم روز از نو روزی از نو. آرشام تقریباً پرتم کرد تو اتاق و به سمت حمام رفت... دست منم کشید و برد تو حمام... با تعجب

نگاش کردم که خنده ش گرفت و گفت:

چته چرا اینطوری نگاه میکنی. کاری باهات ندارم آوردم پیشونیت رو تمیز کنم

با خیال و آسوده و پرو گفتم:

نه ترو خدا بیا کاری هم داشته باشی

آرشام_ به وقتش کارم باهات دارم

چشمام گرد شد که ریز ریز خندید... پنبه رو درآورد و بعد از تمیز کردن زخم پیشونیم یه چسب انداخت روش. سریع از حموم جیم زدم بیرون و خودمو پرت کردم رو تخت... تخت جواری بود که وقتی میپزدی روش تا ته میرفتی و دوباره فنر هاش میپزدن بالا... کلا خیلی باحال بود... آرشام خندید و گفت یکم بخواب برای شام صدات میکنم

_باو شه. عزت زیاد برو بیرون

آرشام لبخند مرموزی زد و گفت:

شب میبینمت

و رفت بیرون... یا امزاده بیژن... چشمم به خرسم تدی افتاد ووووششش عشقم... پریدم بغلش کردم... قبلنا آرشام بشدت از تدی متنفر بود حس میکرد تدی رو بیشتر از آرشام دوست دارم... آرشام بیش از حد حسود بود. یعنی ها وحشتناک حسود بود. غیرتی که نگو. یه روز تو خیابون شالم از سرم افتاد یعنی ها قرمز شد... کم مونده بود از حرص و عصبانیت وسط خیابون خودشو بزنه

قبول دارم یکم خله... ولی خب بازم شیرین بودن پسر به خل بازیشه... تدی رو بغل کردم و خودمو به دنیای خواب سپردم....

از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم... ساعت ۹ بود... از تخت اومدم پایین و با یه چشم باز و یه چشم بسته از پله ها کورمال کورمال اومدم

پایین... صدای پیچ پیچ از تو آشپزخونه میومد... وارد آشپزخونه شدم که چشمم اولین چیز به ساشا افتاد... چشمام گرد شد و گفتم:

ساشا؟

ساشا_ ملودی؟

با یه حالت اخم به ساجده گفتم:

ایشون اینجا چیکار میکنن

ساجده_ آقا گفتن تشریف بیارن

زیر لبی چندتا فحش خوشگل نصیب ساشا و آرشام کردم و رو به ساجده گفتم:

ساجده جان بیزحمت یہ لیوان آب بہم بدہ

همون موقع آرشام وارد آشپزخونه شد... با تعجب به من گفت:

بیدار شدی؟ برای شام هرچقدر صدات کردم لگد زدم آب ریختم تو صورتت هیـــــــــــــ چ بعدشم دیگه دلم نیومد بیدارت کنم

اَوں دلت نیومدنت بخوره تو فرق سرت...

و لیوان آبو از ساجده گرفتم که آرشام چشمش به ساشا که تمام این مدت نظاره گر بود افتاد...سریع به من گفت:

بروبالا

ها؟

آر شام۔ لباساتو نگاہ کن... برو بالا تا عصبانی نشدم

لباسام چشونه مگه

آرشام_خدایا...ملودی تا اون روی سگم بالا نیومده برو بالا

لب برچیدم و مظلوم از آشپزخونه خارج شدم که تو راهرو به آیسو برخورددم... با خنده بهش گفتم:

این چه قیافیه؟ شبیه عروسک چینی ها که هفت قلم سایه میکشن رو چشاشون شدی

آیسو_هه هه خوشمزه

چشیدی مگه؟

نگاه چندشی بهم انداخت که یازم خندیدم و نگاه مغرورانه ای به آیسو انداختم و چرخیدم رفتم تو اتاق... نشستم رو تخت... حوصلمان سر

رفت. کنترل رو برداشتم و تی وی رو روشن کردم یه فیلم هیجانی یخش میشد... سریع داد زدم:

گندددددددددممممممم

گندم یرید تو اتاق و گفت:

جانم خانوم جون؟

__یه کاسه تخمه واسه من بیار

گندم_چشم خانوم جون

و رفت بیرون. کمی بعد کاسه تخمه رو آورد و رفت بیرون... بالشتمو گذاشتم ته تخت و آرنجامو گذاشتم روش... درحالی که چشمامو ریز کرده بودم

و کنجکاو به تی وی نگاه میکردم تخمه هم میخوردم...همون موقع در باز شد و آرشام اومد تو.توجهی نکردم فقط یه اخم ظریف بین ابرو هام

نشوندم...همون موقع داخل فيلم يه هيولا اومدتو كادر...سريع به آرشام گفتم:

آرشام آرشام

آر شام متعجب گفت:

ها؟ چيشده؟

۲_آر شام همزاد تو پیدا کردم؟

آرشام بیچاره با یہ حالت تہاجمی گفت:

چی؟ کجا؟

اونه هاشش تو تی وی

آر شام چشمش به هیولا افتاد بعد قیافه ش جمع شد... برگشت و دست به کمر نگاهم کرده... با خنده گفتم:

خیلی تشبیهت بود نه؟

آرشام_اینکه بیشتر شبیه توئه

من به این نازی و ملوسی... بیشتر شبیه تویه گولاخه

آر شام ال _____ ہی....

بی توحه بهش به بقیه فیلم نگاه کردم که آرشام کنارم نشسته بود و نگاه می کرد...

فیلم که تموم شد ساعت ۱۲:۳۰ بود...بازم خوابم میومد...خمیازه ای کشیدم که دیدم آرشام داره میخنده...با تعجب گفتم:

خدا ایشالا شفات بده. کجای خمیازه کشیدن من خنده داشت؟

آرشام_نه. نه آخه یاد یه چیزی افتادم...

به مخم فشار آوردم ولی باز چیزی یادمان نیامد...بیخیال گفتم:

برو بیرون میخوام لباس عوض کنم بخوابم

آرشام_نفهمیدم

_دقیقا کجاش مبهم بود؟

آرشام_اوممم الان من باید برم بیرون؟

_بلی

سرشو تکون داد و متفکرانه گفت:

یه حس غریبی بهم میگه اینجا اتاق منم هست

_بین اصولا نباید به این حس توجهی کنی..(جدی ادامه دادم)بیرووووو

آرشام_حالا هی مثل پیرزنا غر بز. من که جایی نمیرم ولی اگه تو میخوای بری قضیه ش جداست

و با یه حرکت تیشرتشو درآورد و بیخیال دراز کشید

نفسمو عمیق دادم بیرون و سعی کردم بیخیال باشم. بلند شدم و جلوی کمد و دقیقا پشت به آرشام ایستادم...پیراهنمو از تنم درآوردم و از داخل

کمد(لباسای توی چمدونمو گندم چیده بود تو کمد)یه لباس خواب مشکی درآوردم...شلوارم همونجا درآوردم و لباس خواب رو تنم کردم. تا روی

زانوم بود و یقه باز بود و روی سینه هاش گیپور بود...آرشام با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد که لبخند ملیحی بهش زدم. خواستک بالشتمو

تکون بدم که یه چیز قرمز رنگ زیرش دیدم...یه لباس خواب قرمز کوتاه بود که از قضا ماله منم نبود...در حد انفجار عصبانی بودم...کشیدمش و

پاره ش کردم و پرتش کردم اونور...آرشام با تعجب گفت:

چی بود؟

_لباس خوابی که از منم نبود

آرشام_پس ماله کی بود؟

_نمیدونم والا از آسمون نازل شده بود...خب ماله کی میتونه باشه؟

و اخم غلیظی کردم و پشت به آرشام دراز کشیدم...یهو برق رفت جیغ خفیفی کشیدم...

آرشام سریع کمرمو گرفت و با خنده گفت:

آروووم باش چیزی نیست خب؟

_وووش مامانی...ترسیدم

آرشام_بزار من برم چک کنم

_نه

آرشام منگ گفت:

چرا؟

_چیزه من...یعنی لازم نیست تو بری بشین

آرشام با لحن شیطون گفت:

یعنی میترسی دیگه

_اییش اصن همون

تخت تکونی خورد و ظاهرا آرشام دوباره دراز کشید...آروم دوباره دراز کشیدم که آرشام یهو کشیدم تو بغلش همون موقع در بشدت باز شد و

آیسو با یه چراغ قوه و لباس خواب اومد تو...آرشام کلافه منو ول کرد و گفت:

آیسو چرا بدون در زدن وارد میشی؟

آیسو... یعنی چی؟ یهو برق رفت ترسیدم و سریع اومدم اینجا

آرشام... الان دوباره میان برگرد به اتاقت

من کلافه ناخن میجویدم... آیسو با حرص باشه ای گفت و رفت و در رو هم کوبید... دراز کشیدم که دوباره آرشام منو کشید تو بغلش... سریع گفتم:

چیکار میکنی؟

آرشام... هنوز که کاری نکردم

_ کوفت... منظورم اینه الان داری چیکار میکنی

آرشام... آها بغلت کردم دیگه

_ چرا نمیگیری؟ میگم به چه حقی منو بغل کردی

آرشام... آها... به حق همون برگه ای که چهار سال پیش امضا کردی... حالا بگیر بخواب تا عصبی نشدم کاری بکنم

_ ترو خدا؟ منم میشینیم عین بز نگات میکنم... برو بابا چرا نمیفعمی من اصن ازت خوشم نمیاد...

با یه حرکت دقیقاً روم خیمه زد و شیطون گفت:

میخواهی امتحان کنیم ببینیم بجز نگام کردن کاری میکنی یا نه؟

به من من کردن افتادم:

اومم نه حالا که فکرشو میکنم زیاد مهم نیست... آی آرشام جدیداً چقدر سنگین شدی... برو کنار دیگه اه

آرشام خمار به لبام نگاه کرد و گفت:

اوهوم

سریع سرمو برگردوندم و گفتم:

خب دیگه شب بخیر

با اینکه الان باید خیلی مغرور باهات حرف میزدم اینکارو نکردم چون میدونستم اگه بخواد کاری بکنه حتما میکنه ولی اگه با ملایمت باهات حرف بزنم بهتره... آرشام تک خنده ای کرد و گفت:

ملودی عصبی تر میشما

و چونه مو تو دستش گرفت و سرمو چرخوند و سریع لباسو گذاشت رو لبام... ته دلم ضعف رفت... آروم با لبام بازی میکرد اما من همینطور بی حرکت مونده بودم که آرشام بشدت از تنهایی پیش رفتن بدش میومد... کم کم بوسه هاش خشن شد که من بازم همراهیش نکردم... کم کم داشت حالم خراب میشد... آرشام دستشو زیر پیراهنم به حرکت درآورد... حس کردم لبام داره کنده میشه و مزه شوری خون رو تو دهنم بخاطر گاز محکمی که از لب پایینم گرفته بود حس میکردم... آرشام بالاخره از لبام دل کند و رفت زیر گردنم رو بوسه ی عمیقی زد... رmq از تنم رفت... با اون یکم جون مونده تو تنم ناله ی ضعیفی کردم و گفتم:

آرشام برو کنار... ازت بدم میاد اه...

آرشام کمی مکث کرد ولی بعد خبیث گفت:

باشه امشب کاریت ندارم ولی این وضع اینطور ادامه پیدا نمیکنه خانومم.

و سریع لبامو بوسید و برگشت سر جاش... منو کشید تو بغلش رmq هم برای مخالفت نداشتم پس تصمیم گرفتم مثل یه دختر خوب کپه مرگمو بزارم...

صبح با حس اینکه نوک دماغم میخاره دستمو جلوی دماغم تگون دادم... دوباره حس بهم دست داد... ولی من بهش دست ندادم ضایع شد

خخخ... اول صبحی چرا چرت و پرت دارم میگم من؟ چشمامو باز کردم که با صورت خواب آرشام مواجه شدم... یا خدا این چرا اینطوری

منو گرفته... نکنه فکر کرده نصفه شبی ممکن بوده فرار کنم... تقلا کردم دستشو از دور خودم کنار زدم و از تخت اومدم پایین... این اتاق که انگار

بازار شامه... لباسای من چرا پاره پوره افتاده در حموم و زیر تخت؟ انگار منکه نبودم واقعا خل شده بوده... شونه ای بالا انداختم و وارد حموم

شدم... لباس خوابمو درآوردم و پرت کردم تو اتاق. وان رو پر از آب و کف کردم و دراز کشیدم توش... بعد از حدود نیم ساعت اومدم از داخل وان

بلند شدم که در باز شد و آرشام اومد تو. چشمش که به من افتاد چشاش گرد شد و سریع چرخید و درحالی که میرفت بیرون گفت:

والایی خدا فکر کنم از خجالت سرخ شدم...اخه دختره ی خنگ چرا درو قفل نکردی اوسکول؟بالاخره با احتیاط از وان اومدم بیرون و رفتم زیر

دوش و کمی بعد حوله تنم کردم و اومدم بیرون...آیسو رو تخت تشسته بود و با نفرت به لباسای پاره پوره نگاه میکرد...چه فکرهایی پیش

خودش کرده...با اخم گفتم:

اینجا چیکار میکنی؟

آیسو_اومدم لباس خوابمو ببرم ولی ظاهرا تو از حرصت دیشب پاره ش کردی هوم؟

_اون لباس خواب قرمزه رو میگی؟نه من نبودم آرشام پاره ش کرد

و بعد با یه لبخند حرص درار رفتم سمت کمد و گفتم:

برو بیرون

آیسو بدون کوچترین حرفی رفت بیرون...موبایلم زنگ خورد آرشاویر بود...جواب دادم:

بله آرشاویر؟

(آرشام اومد تو)

آرشاویر_ملودی کجایی؟خواهش میکنم برگرد من بدون تو نمیتونم

_چی میگی تو؟من و تو دیگه هیچ ربطی به هم نداریم بفهم

آرشاویر_من دوست دارم...چه با بچه چه بی بچه

_ولی من دوست ندارم

و قطع کردم.آرشام وحشتناک بهم نگاه میکرد.تو آینه چشمم به خودم افتاد.بیا تحویل بگیر...زیرگردنم کمی کبود شده بود و لبام باد کرده بود...با

حالت بدی به لبام نگاه کردم که آرشام با لحن بدی گفت:

چندشت شد؟آرشاویر بهتر میبوسیدت ها؟

اعصابم خورد شد... بلند گفتم:

آره چه حالی هم میک...

ولی با سیلی که غیرمنتظره بهم زد پرت شدم رو زمین... اشک تو چشمام حلقه زد ولی آرشام ندید... با بهت و چشمای اشکی برگشتم نگاهش

کردم... با بغض داد زد:

ملودی چرا اینقدر حرص میدی؟ نمیفهمی من چقدر اذیت شدم توهم هی بهم طعنه میزنی؟ فکر کردی وقتی تو اونجا بودی من راحت میگرفتم

میخاییدم؟ نخیر خانوم خانوما تونستم چشم رو چشم بزارم میفهمی؟ د ن د نمیفهمی چندروز به یه نقطه نامعلوم زل زدن یعنی چی... نمیفهمی شبا

از شدت ناراحتی اینکه نمیتونی کاری بکنی بشینی کف زمین خودزنی کنی یعنی چی... نمیفهمی...

آرومتر گفتم:

چرا دارم خودمو عذاب میدم چیزی که نمیفهمی رو بهت بفهمونم؟

و از اتاق رفت بیرون... شاید حرفاش یکم نرم میکرد ولی هنوز تو بهت سیلی بودم که خوردم... تو بهت اینکه برای اولین بار تو عمرم سیلی

خوردم... منکه تو کل عمرم از گل نازک تر بهم نگفته بودن الان از کسی که ازش متنفر شدم سیلی خوردم... بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه

کردم... جای انگشتاش یکم کبود شده بود... یه پیراهن و شلوار پوشیدم و خزیدم رو تخت و به پستی تخت تکیه دادمو پتو رو پیچیدم دور

خودم... چشمام پر اشک شد و اولین قطره چکید... بقیه هم به سرعت دنبالش رفتن... در باز شد و دوباره آرشام اومد تو اما نگاهش نکردم... به

نقطه نامعلوم زل زده بودم و اشک از چشمام می چکید... آرشام آروم نشست رو کنارم و نجوا کنان گفت:

ملودی؟

دستشو روی جای انگشتاش گذاشت که یکم سرمو کج کردم... با بغض گفتم:

دستم بشکنه... بخدا عصبی م کردی دست خودم نبود...

بازم چیزی نگفتم... قطره های اشک گوله گوله از چشمام می چکید... آرشام تیک عصبی گرفته بود ولی سعی داشت با همون لحن آروم باشه

گفتم:

ملودی میدونی گریه ت دیوونم میکنه مرگه آرشام گریه نکن...

درحالی که اشکامو پاک میکردم کاملاً جدی گفتم:

نگاه میخواد دیوونه بودنشو بندازه گردن گریه کردن من...

آرشام_ههه

نگاه حدی بهش انداختم که خندشو قورت داد و مظلوم نگاه کرد... با حرص گفتم:

به جای اینکه شبیه گریه شرک بشی شبیه الاغ شرک شدی

آرشام_ غلط کردم قبوله؟

_ آقا آرشدنم اینجا گ*وه خوردنم فایده نداره

و از تخت اومدم پایین و رفتم سمت کمد که دستمو گرفت و گفت:: چیکار میکنی؟

_ میخوام برم

آرشام_ شما به گور نداشته خودت خندیدی. بشین سر جات تا نکشتمت

_ والا تو که بهم سیلی زدی بیا بیاره بکشتم هم خودت خلاص میشی هم من.

آرشام_ ببند دهنتو. گفتم بشکنه دستم. غلط کردم. چیز خوردم. به گور نداشته بابامو هفت جد و آبادم خندیدم... ول کن دیگه

دستم از دستش کشیدم بیرون که یهو گندم پرید تو اتاق. رنگ پریده گفت:

آقا بدبخت شدیم...

آرشام_ ها؟ چیشده؟

_ آقا بزرگ... آقا بزرگ و رعنا خانوم تشریف آوردن

آرشام درحالی که می دوید بیرون با دو دست زد تو سر خودش با حالت آواز گفت:

وای چه بدبخت من!

خنده م گذفت که هیچ... نابود شدم از خنده... همون موقع رعنا و آویر کوچولوی ۱ ساله تو بغلش پرید تو اتاق... آویر با ملایمت گذاشت رو تخت و

بعد جیغ کشید:

ملووووودی

_____رِناااااا

و همو بغل کردیم... رعنا خواهر بزرگ آرشام بود... چشمش به صورتم افتاد و با چشای گرد شده گفت:

آرشام زده؟

فرصت نکردم حرفی بزنم که تند شروع کردن به نفرین:

ایشالا دستش تیکه تیکه بشه... ایشالا دستش بره زیر هیجده چرخ

همون موقع آرشام و آقا بزرگ یا همون بابای آرشام که من عاشقش بودم اومدن تو... رعنا دوید سمت آرشام و گوششو گرفت و درحالی که

میپچید گفت:

الاغ کارت به جایی رسیده که دست رو زنت بلند میکنی... بزنم شکت کنم؟ پدره من این پسره تو تربیت کردی؟

آرشام درحالی که از درد داد میزد رو به باباش گفت:

خدایی منو از کدوم پرورشگاه آوردین

رعنا ولش کرد و چندش کنان گفت:

پرورشگاه چیه؟ بچه سرراهی بودی... پدر و مادرت حالشون از تو بهم میخورد... ماهم دلمون سوخت بزرگت کردیم

و اومد سمت من و درحالی که صورتمو نوازش میکرد گفت:

فداتشم خودم ادبش میکنم

من و آقاجونو میگین؟ یکدیگیم از خنده... آویر شروع مرد به گریه کردن... با نیش باز رفتم سمتش و گفتم:

خداااا... خوشگل خاله رو نیگا... پسر من چه بزرگ شده ها رعنا

و آویر رو از روی تخت برداشتم... آویر شروع کرد به خندیدن و با موهام بازی میکرد... چشمای آبی داشت... با خنده گفتم:

جان خاله؟ قیافشو نیگا... ای خدا چقدر خوردنی هستی تو

آرشام_بله دیگه به دایی ش رفته

رعنا زد پس کله آرشام و گفت:

واه واه خدا به دور... خدانکنه به داییش بره...

آرشام لب برچید که آقاجون رو به من گفت:

حتما شوخی بوده... وگرنه ملودی رو آرشام دست بلند میکنه ولی آرشام جرئت نداره دست رو ملودی بلند کنه

آرشام_ نابوده این همه حمایتیم... اشک شوقه بخدا

رعنا_ حرف نباشه. برو اتاقای مارو حاضر کن

و رسما آرشام رو بیرون کرد. آقاجون مظلوم گفت:

من خودم محترمانه میرم بیرون

و رفت بیرون... رعنا اومد سمت من و با شوق گفت:

خب چطوری؟ اوضاع چطوره؟

_افتضاح. اصلا یه وضعی که نگم برات.

همون موقع آیسو اومد تو. رعنا با نفرت بهش گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟

آیسو_ به رعنا جون

رعنا_ اه اه حالم بد شد. گفتم اینجا چیکار میکنی دختر؟

آیسو عزیزدلم انگار ملودی جون بهت نگفته

رعنا برگشت و گنگ به من نگاه کرد. سرمو به معنی میگم برات تکون دادم و با اخم به آیسو گفتم:

برو یادگیر در بزنی. مخصوصا خوب نیست اینطوری وارد اتاق یه زن و شوهر بشی. حالا هم بیرون

آیسو حالا انگار اتاقش چیه

و رفت بیرون. رعنا گفت:

قضیه چیه دختر؟ این دختره ی خراب اینجا چیکار میکنه

_برو از خودت پذیرایی کن منم آویر رو میخوابونم میام میگم برات

رعنا رفت بیرون. رعنا و باباجون چندسال پیش رفتن شیراز مستقر شدن. شوهر رعنا هم شیرازیه. سرش شلوغه زیاد وقت نمیکنه باهاشون بیاد

تهران. بگذریم...

آویر رو گذاشتم رو تخت و خودمم کنارش دراز کشیدم... نگاه کردم و بازم خندیدم... صورتمو عجیب غریب کردم که دیدم چشاش گرد

شد... خخخخ بچه هم به خل بودن من پی برده... یهو برگشت گفت:

بَب

خندیدم و لباسو بوسیدم و گفتم:

خدایا. این پسر به کی رفته اینقدر خوشگله. خاله فدات

بعد از کلی خنده و گریخ بالاخره آروم رو دستم خوابش برد... رعنا در رو باز کرد و اومد تو... سریع گفتم:

هییییییش

رعنا یچ یچ کنان:

همیشه تا سینم تو دهنش نباشه خوابش نمیبیره. افرین بهت

عجب مامانی بشی

و آروم سر آویر رو گذاشتم. رو بالشت و پاورچین پاورچین همراه با رعنا از اتاق خارج شدیم. همراه با رعنا رفتیم سمت اتاق رعنا و درشو باز

کرد...وارد اتاق شدیم. اتاق ساده ای با دکور سفید مشکی بود...نشستیم رو لبه تخت که رعنا با کنجکادی ذاتی پرسید:

خب میشنوم

_اممم راستشو بخای

و تمام قضیه رو مو به مو براش تعریف کردم....همینطور هنگ به من نگاه میکرد..بعد مثل انبار باروت منفجر شد:

غلط کرده پسره ی عنتر...اخ اخ اگه بابا بفهمه تنبوش دوتا شده با تانک از روش رد میشه...

_وووای نفس عمیق...دم...بازدم

رعنا_اخ اخ دوماه نبودم چه غلطایی کرده...ای تف...من اینو اینطوری تربیت کردم...ای ای مگه دستم بهش نرسه...

همون موقع صدای آشنایی از طبقه پایین اومد:

ملووووودی عسللم

منو رعنا به هم نگاه کردیم و بعد همزمان گفتیم:

نروم؟

و از اتاق اومدیم بیرون و دویدیم از پله ها پایین...نروم با اون تیپ پلنگی شبیه پلنگ عینک آفتابی دار شده بود...با لبخند اومد سمتم و گفتیم:

وای عسلم بالاخره اومدم

چشمش که به رعنا افتاد با خوشحالی گفت:

وایی رعنا دختر چطوری

رعنا_نروم چطوری شکرم

و بعد تو هوا ماچ ماچ همو بوسیدن...

آرشام با تعجب گفت:

نروم اینجا چیکار میکنی

رعنا تازه چشمش به آرشام افتاد و با یه حالت تهاجمی رفت سمتش و گفت:

تو یکی حرف نزن که دارم برات از جلو چشمام خفه شو

آرشام_خواهرم حالت خوبه؟

رعنا_آی خدا به دور...من خواهر تو نیستم به من نگو خواهر.گمشو برو ببینم.

نریمان چشاشو ریز کرد و به رعنا گفت:

دیدی ذلیل مرده چیکار کرده؟

رعنا_وای وای باز یادش افتادم تیک عصبی گرفتم

نروم_من یه نقشه ای دارم

رعنا_آره پس...

بعد پچ پچ کنان از من دور شدند...من فقط تمام این مدت با چشاش گشاد شده نگاهشون میکرد...زیر لب گفتم:

ایناهم که خل شدن...آییی مملت که نیست دیوونه خونه ست

و شونه ای بالا انداختمو با حالت دو از پله ها بالا رفتم...

داخل اتاق نشسته بودم و داشتم کتاب میخوندم که در باز و آرشام اومد تو...

توجهی بهش نکردم...هنوز ازش ناراحت بودم...آروم نشست رو تخت تا آویر بیدار نشه...رو به من پچ پچ کنان گفت:

پاشو برو رعنا و عمه نریمانو جمع کن

به من چه

آرشام_منکه میدونم همه این آتیشا از گوره نداشته ی تو بلند میشه خانومی...

_نخیرم من هیچکاره ام

آرشام_پس رعنا و نروم حتما دارن سنگ عمه ی منو به سینه میزنن

برگشتم جدی بهش گفتم:

شاید

آرشام_رو اعصاب من نرقص...پاشو برو

_من جایی نمیرم

آرشام_پا میشی بری یه بزور ببرمت

_شوهر عزیزم اگه دست بهم بزنی چنان جیغ میکشم بادیگارد های نودت بریزن سرت

آرشام خوايت حرفی بزنه ولی نگفت...حرصی نیشخندی زد و گفت:

باشه باشه دارم برات

زبومی براش درآوردم که برگشت با حرص نگام کرد...سرمو فرو کردم تو کتاب که یعنی من نبودم و بلند گفتم:

آخییی بیچاره حقش نبود بمیره (با رمانی که داشتیم میخوندم بودم)

آرشام_آره واقعا

و کمی بعد صدای تقه بسته شدن در اومد... پوووف حوصلم سر رفت... من نمیتونم اینجارو تحمل کنم با این وضع... چیکار کنم؟؟

فکر کن ملودی....

فکر کن...

فکر کن...

خودشه! فرار

باید فرار کنم... خو چیه؟ منطقی ترین راهیه که به ذهنم رسیده... بلند شدم و رفتم سمت کمد و آروم درشو باز کردم و مانتو سفید رنگ و شلوار ۹۰

سانتی و شال سفید ساده ای درآوردمو سرم کردم...

به پنجره بزرگ اتاقم نگاه کردم... شیشه رو باز کردم و به پایین نگاه کردم... خدا به دور...

چقدر ارتفاع داره؟...

عیب نداره من میتونم... من زن روزهای سختم...

آروم پامو گذاشتم رو لبه پنجره که یهو یکی گرفتمو پرتم کرد رو تخت که صدای گریه ی آویر بلند شد...

آرشام با خشم به من گفت:

کجا به این زودی؟ بودی حالا

_من... من...

آرشام_ دیدم میخواستی فرار کنی... اگه میخواستی خودکشی کنی روش های بهتری بود... آخه روانی مگه ندیدی چقدر ارتفاع داشت؟

_خیله خب آروم باش

رفتیم سمت آویر و گرفتمش تو بغلم و سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

جان خاله

آرشام مشتشو گرفت جلو دهنش و عصبی گفت:

عه عه تو رو خدا میبینی؟ میخواد از خونه ی شوهرش فرار کنه

بعد انگشت تهدیدش رو به سمتم گرفت و گفت:

من باید با تو تکلیفمو روشن کنم!

و عصبی از اتاق خارج شد...

هممون نشستہ بودیم رو مبل و آویر رو پای من بود و رعنا داشت بهش غذا میداد...نروم هم تو فکر بود...لب آویر رو محکم بوسیدم که آرشام دم گوشم گفت:

نمیگی اینطوری بچه رو میبوسی،منم دلم میخواد؟

چشم غره ای بهش رفتم که چشمم به آقاجون افتاد...

با یه لبخند شیطنت آمیز و یه ابروی بالاداده شده داشت به من و آرشام نگاه میکرد...

منو آرشام با تعجب نگاهی به هم انداختیم و دوباره به آقاجون نگاه کردیم...

آقاجون پای راستی شو انداخت رو چپی...

چشاشو ریز کرد...

دستاشو گذاشت رو میز که من آب دهنمو با صدا قورت دادم...آقاجون گفت:

میدونید من دلم یه نوه ی دختر هم میخواد

برای اینکه به من مربوط نشه سریع به رعنا گفتم:

اِسلامتی میخوای دوباره بچه دار بشی؟

رعنا_یا منی؟من غلط بکنم...

آقاجون اخم ظریفی کرد و گفت:

با رعنا نبودم با خود شما دوتا بودم...

آرشام_چیزه خب آقاجون...

_ام ام ام خب راستش چیز شد ام...

آقاجون_بچه ها چیزی رو که از من پنهون نمیکنید؟

آرشام_نه آقاجون

آقاجون بلند گفت:

به من دروغ نگو. من همه چيو ميدونم

تيز برگشتم به رعنا نگاه کردم... سرش بالا بود و با اقتدار به آقاجون و من نگاه میکرد...

مثلا الان بايد سرشو بندازه پايين و شرمنده باشه که چرا راپورت داده...

برگشتم به آقاجون گفتم:

آقاجون داريد اشتباه...

آقاجون_ تو فعلا ساکت باش. آرشام دنبالم بيا

و بلند شد از پله ها رفت بالا. آرشام نگاه عصبی به من انداخت و رفت دنبال آقاجون...

با گله به رعنا گفتم:

اين چكاري بود؟

نروم_ اون هيچكاره ست... من بهش گفتم که بگه

_خب چرا مثلاً؟؟؟

نروم_ چون اون تنها آدمیه که میتونه شما دوتارو آدم کنه... سر به دعوای بجگانه زدی پیشنهاد بابای آیلین رو قبول کردی اونم رفت با اون دختره

صیغه شد کلا همه چی بهم ریخت

رعنا_ والا نصف مملکت رو از کار و زندگی انداختید...

پوفی کردم که همون صدای داد آقاجون اومد:

تو و زنت هردوتون غلط کردید...

چشمامو گرد کردم

بدو از پله ها رفتم بالا و گوشمو چسبوندم به اتاق

آرشام_ آخه پدره من، تقصیر من نبود

آقاجون_پس تقصیر من بود لابد؟ چرا گذاشتی زنت بره پیش اون داداشت؟ مگه آرشاویرو نمیشناسی که چه مارموزیه؟ انگار یادت رفته چطور قضیه دزدیدن النگوی مادر تو انداخت گردنت و باعث شد من از خونه بیرون کنم... با چه اطمینانی زنتو فرستادی پیشش؟

آرشام_آخه من چاره ای نداشتم... حالا هم ملودی میگه میخواد طلاقم بده

آقاجون انگار زد تو سرش آرشام د گفت:

خاک تو سرت... کارت به جایی رسیده زنت میخواد طلاق بده؟

آرشام_اما آقاجون... اگه ازم جداشه چی؟

آقاجون_خودت باید درستش کنی... خودت کردی که لعنت بر خودت باد...

یهو در باز شد که من پرت شدم تو بغل آرشام... با اخم بهم گفت:

خداروشکر بجای من آقاجون درد باز نکرد... این تاب لامصبو هم برو عوض کن کل هیكلت معلومه

و رفت... اه اه نمیدونه چطور حرصشو خالی کنه به لباسای گیر میده... یالغوز... همون موقع آقاجون با لبخند اومد بیرون که چشم منو آقاجون به

ماکان افتاد...

آقاجون یه نگاه به ماکان کرد...

ماکان یه نگاه به آقاجون

آقاجون یه نگاه به ماکان

بازم ماکان یه نگاه به آقاجون

به همین ترتیب پنج دقیقه گذشت...سرفه مصلحتی کردم که از اون حالت دراومدند...آقاجون گفت:

ماکان

ماکان_آقاجون

آقاجون نگاهی بهش انداخت و از کنارش گذشت...ماکان با تعجب به من گفت:

شگفتا...این پدر و پسر چشون بود؟

الکی زدم زیر گریه و بغلش کردم و گفتم:

مـا کـان

ماکان... بسم الله... چیشده زنبورم؟

_ کوفت... آرشام میخواد منو بکشه...

ماکان_ خب بکشه... دستش درد نکنه یه مملکتو از دستت راحت میکنه

_ خیلی کثافتی

و از بغلش اومدم بیرون و با قهر رفتم سمت اتاقم...

نشستم رو تخت...

هرکاری کردم تا فکرم به سمت این راه برای فرار معطوف نشه...

ولی مگه دست خودم بود؟ دستم رفت سمت موبایلم و برش داشتم..

خدا خدا کردم اسمش باشه...

نه

نه

آره خودشه

نیک. شمارشو گرفتم و موبایل رو گذاشتم در گوشم:

الو نیک واتسون؟

نیک _ خودم هستم. شما؟

_ ملودی ام. ملودی تهرانی

نیک _ به به میسبز ملودی. حالت چطوره

_ خوبم ممنون تو چطوری

نیک _ خوبم. خبری ازت نبود چیکارا میکنی. شنیدم رابطه ت با آرشام شکرآبه

_ اوپس. یعنی همه فهمیدن؟

نیک _ نه همه. فقط اشخاص مهم مثل من

__چه هندونه هم میزاره زیر بغل خودش

نیک __پس چی فکر کردی

__حالا بیخیال این حرفا.یه خواسته ای ازت داشتیم

نیک __شما جون بخواه

__اممم راستش من...نمیدونم کار درستیه بهت بگم یا نگم

نیک __هروقت خواستی میتونی بگی

__میدونم نباید تورو قاطی مشکلات شخصی خودم کنم ولی یه مسئله ای هست تنها راه نجاتمم تویی

نیک __مشکل چیه؟

__راستش من هنوزم عاشق آرشامم ولی با این قضایا دوست دارم یکم ازش دور باشم اما اون اجازه رو نداده من رو یجورایی زندانی کرده

نیک __تو داری از من میخوای فراریت بدم دیگه؟درسته

_فرار که نه...ولی آره یه چیزی تو مایه های همون...

نیک_خوب من به تازگی تصمیم گرفتم برم انگلیس خوشحال میشم تو رو هم با خودم ببرم

_به تازگی یعنی دقیقا کی؟

نیک_شاید یک دقیقه پیش

خندیدم و گفتم:

فقط یه نکته خیلی خیلی ظریف باقی میمونه

نیک_چی

_اینکه من چطور از خونه بیام بیرون

نیک_ام...خوب سوال خوبیه.تو چطور از خونه بیای بیرون؟واقعا چطور میشه

_خب

نیک_ ساده ست. تو فقط بیا تو حیاط پشتی بقیه ش با من

و قطع کرد. نه این پسر هم خله بخوا. نیک یه دورگه انگلیسی ایرانی بود... رفیق فابریک آرشام بود منم زیاد میدیدمش و صمیمی بودیم... بعدها سر یه اختلافاتی که مهم نیست دیگه رابطه شون به هم خورد تقریباً یه شیش ناهی میشه قطع رابطه کردن... و حالا منم مثل خوده آرشام میخوام برم با دشمنش... به نیک اس دادم:

ساعت چند؟

نیم_ ده مین دیگه تو حیاط پشتی باش

ساپورت طرح لی که تو خونه میپوشیدم ولی برای بیرون هم مناسب بود رو بام کردم... یه سویشرت هم تنم کردم و کلاه رو انداختم سرم... کفش های سفید اسپرتم رو پوشیدم و موبایلمو گذاشتم تو جیبم...

آروم از اتاق خارج شدم و خیلی عادی رفتم تو حیاط پشای.. حیاط پشتی باغ سرسبزی بود که اغلب اوقات کسی نمیومد توش... وایسا بینم این یه دره؟

به سمت در رفتم که همون موقع باز شد و دوتا مرد وارد شدن...

ادمم جیغ بزنم یکیشون گفت:

ما از طرف مستر واتسون (نیک) اومدیم. لطفا با ما بیاید

یک آن استرس و دل شوره عجیبی گرفتم... الکی که نبود... داشتم از خونه شوهر دیوونم با یه مرد دیگه فرار میکردم...

حماقت محضه... اگه آرشام گیرم بندازه مطمئن نیستم زنده م بزاره... ولی بزرگترین حماقت عمرمو کردم بدنبال افراد نیک راه افتادم....

(خیلی دردناکه ولی با کمال تاسف باید بگم: ☹)

هفت ماه بعد....

((ملودی))

داخل آینه به خودم نگاه کردم... امروزم مثل بقیه روزا گذشت... هفت ماه از روزی که از خونه فرار کردم میگذره و الان مثل سگ پشیمونم ولی جرئت برگشتن ندارم... نه اینکه بهم بد بگذره نه اصلا.. خیلی هم خوبه ولی یکنواخته... از روزی که اومدیم انگلیس من شدم مشاور شخصی نیک. همه کارای شرکتیشو من انجام میدم و از حق نگذریم اونم از برادری هیچی کم نداشت... کت شیری رنگمو از تنم درآوردم و انداختم رو تخت... از اونموقع تو عمارت نیک زندگی میکنم. آهی کشیدم... دلم برای آرشام یه ذره شده بود... نبودشو واقعا حس میکردم... دلم خیلی براش تنگ شده... قلبم تیر کشید... پوفی کردم رفتم تو حموم بعد از دوش گرفتن اومدم بیرون... یه پیراهن کشی خاکستری آستین کوتاه با یه شلوار جین پوشیدم و موهام جمع کردم بالا سرم. از اتاقم اومدم بیرون... عمارت نیک خیلی بزرگ بود. داشتم از راهرو رد میشدم و به همه خدمتکارا

سلام میدادم و اونا هم با خوشرویی جوابمو میدادن...از پله های مارپیچی سفید اومدم پایین و جلوی اتاق کار نیک ایستادم...نفس عمیقی کشیدم و در زدم...به انگلیسی پرسید:

کیه؟

_منم...ملودی

نیک به فارسی گفت:

اها..بیا تو

در رو باز کردم و وارد شدم.پاهاشو گذاشته بود رو میز و عینک رو چشمش داشت کار میکرد...با دیدن من پاهاشو از رو میز برداشت و لبخندی زد و گفت:

بشین

نشستم.رو بروش.با خوشرویی گفت:

حالت خوبه

_نه

نیک_هووووف...بازم بخاطر آرشامه؟

_دلم برای زور گفتاش تنگ شده...شاید باورت نشه ولی حتی دلم برای آرشاویر هم تنگ شده یعنی در این حد

خندید...و گفت:

بازم خداروشکر که الحمدالله وگرنه والا بخدا...

_مسخره نکن

نیک_ خب عزیزه برادر من تابع توام...تو بگی میخوای چیکار کنی من همونو.انجام میدم

_حالا من فکرامو میمنم بهت خبر میدم

نیک_ بچه پرو

_اودتی...خب من برم بخابم.گود نایت

و از اتاقش اومدم بیرون.بعد از طی کردن راهرو و پله وارد اتاقم شدم...رو تختم دراز کشیدم و به آینده و شایدم به گذشته فکر کردم...کم کم با

این فکرهای مضخرف خوابم برد...

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم...دست و صورتمو شستم و یه شلوار چسبون مشکی از تو کمد درآوردم...یه تاب مشکی پوشیدم و یه

کت چسبون مشکی هم روش...موهامو هم جمع کردم پشت سرم.کفش های پاشنه ۷ سانتی مشکی مو پوشیدم و وسایلم و کیف سامسونتیم و

موبایلمو برداشتم...همزمان با من نیک از اتاق که کنار اتاق من بود خارج شد..(نیک اتاق کارش پایین بود ولی اتاقش طبقه بالا)لبخندی زد و

گفت:

بریم صبحونه؟

_دیرمون شده..تو شرکت یه چیزی میخوریم.

و از پله ها آروم رفتم پایین.حقا که خیلی تو کارم غرق شده بودم شایدم دوست داشتم غرق بشم...از عمارت خارج شدم و بعد طی کردن مسافت باغ سوار ماشین شاسی بلند مشکی نیک شدم.راننده درو برای نیک هم باز کرد و اونم کنار من نشست.جدی نشسته بودم.راننده به سمت شرکت راه افتاد...

دم شرکت ایستاد...پیاده شدین و وارد شرکت شدیم...تک تم سلام میدادن و جواب میدادم...مستقیم رفتم تو اتاقم که دقیقا جفت اتاق نیک بود...بین اتاقمون یه شیشه بود...که البته بیشتر مواقع نیک پرده شو میکشه...نشستم سر صندلی و مشغول کارم شدم..هووووف یادم رفت این برگه هارو دیروز بهش بدم امضا کنه...از سر جام بلند شدم و از اتلق خارج شدم..در اتاق نیک بغل اتاقم بود...در زدم و با اجازه نیک وارد شدم که چشمم به چیزی افتاد که از تعجب کل بدنم بی حس شد و برگه ها از دستم افتاد...

آرشام نگاه کوتاهی بهم انداخت و با یه پوز خند سرشو برگردوند طرف نیک..نیک مظطرب بهم نگاه میکرد...قلبم مثل گنجشک میزد...برای سخت بود که اینقدر برایش راحت بود...خم شدم و برگه ها رو از روی زمین برداشتم...نفس عمیقی کشیدمو با غرور رفتو سمت نیک و رفتم دقیق کنارش و خم شدم در گوشش...نیک که تعجب کرد ولی سریع عادی شد...برگه هارو گذاشتم جلوش و از روی میز یه خودکار گذاشتم تو دستش...برگه هارو طبق معمول برایش ورش زدم و گفتم:

نیک ببین اینجا رو باید بزنی

نیک_راستی آرشامو دیدی

_بله دیدم

و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

سلام

و دوباره تو چشای نیک زل زدم و گفتم:

نیک گشتم شدا.اینارو امضا کن بریم غذا بخوریم

اما برعکس انتظارم آرشام بیخیال پا روی پا انداخت و با موبایلش بازی میکرد...دلم برای صداس پر کشیده بود..نیک مشغول برگه ها شد..به آرشام نگاه کردم و گفتم:

آرشام...

آرشام سرشو بلند کرد و تو چشمات نگاه کرد و گفت:

بله؟

_اون ظرف شیرینی و بده

بدون هیچ حرفی ظرف رو داد دستم. یه شیرینی گذاشتم تو دهنم که حالم بد شد و بدون هیچ حرفی دویدم از اتاق بیرون و رفتم تو دستشویی و

همه چی رو بالا آوردم...

نیک نگران در زد و گفت:

خوبی عزیزم؟ چت شد یهو؟

_خوبم

و از دستشویی اومدم بیرون... شونه هامو میکالید برگشتیم تو اتاق.. آرشام با اخم نگاه میکرد اما سریع اخمشو باز کرد و قیافه شو بیخیال

کرد... نشستیم رو به روی آرشام و نیک هم نشست سر جاش. پامو انداختم رو پام که موبایلم زنگ خورد.. ناشناس بود... وا از ایرانیه... جواب دادم:

بله؟

ناشناس_سلام

_سلام شما؟

ناشناس_منو نمیشناسی؟

_باید بشناسم؟

آرشام کنجکاو نگاه میکرد نیک هم متعجب

ناشناس_من مرگتم... من عزرائیلم...

_چی میگی آقا... حرف دهنتمو بفهم

ناشناس_ملودی میشم کابوست...

_خفه شو مرتیکه

و قطع کردم و گوشیمو پرت کردم.رو میز...دوتاشون متعجب نگاهم میکردن...نیک گفت:

چیشده

_نمیدونم کی بود..اسممو میدونست..یارو دیوونه بود.میگفت میکشمت و من عزرائیلم و کابوست میشم

نیک_نشاختیش؟

_صداش خیلی آشنا میزد ولی نه نشناختم

آرشام اخماش رفت توهم و رفت تو فکر.برگه هارو از نیک گرفتم و بلند شدم و گفتم:

خب دیگه من رفتم...

و رفتم سمت در و بازش کردم.همون موقع آرشام پاشد و گفت:

منم رفتم.شب میام خونه تا اوکی کنیم همه چیو

و اومد از کنار من گذشت...وقتی از کنارم میگذشت نگاه کوتاهی بهم کرد و پوزخند تمسخر آمیزی بهم زد و رفت...از اتاق خارج شدمو رفتم تو

اتاقم...سرمو گذاشتم رو میز و شروع کردم به گریه...

در اتاق باز شد و نیک اومد تو...بغلم کرد و گفت:

عیب نداره خب درست میشه...درستش میکنیم

_چطوری؟حاضر نیست تو صورتم نگاه کنه

نیک_داره بی عدالتی میکنه...تو کاملاً حق داشتی فرار کنی...اون خیلی بهت بد کرده بود باید تقاص میداد..

_قیافه ش که نمیداد تقاص داده باشه...به جای اون من داغون شدم...

و دوباره گریه کردم...موهامو نوازش کرد و گفت:

زیاد مطمئن نباش

و آروم از خودش جدام کرد و از اتاق رفت بیرون...

به کارم ادامه دادم ولی خاطرات آرشام از جلوی چشمم کنار نمیرفت

حدود هشت شب دیگه وسایلمو جمع کردم و از شرکت همراه با نیک خارج شدیم...تو ماشین سکوت بود و بالاخره رسیدیم خونه...وارد عمارت

شدم و به تک تک خدمتکارا سلام دادم...موبایلم بازم زنگ خورد و بازم ناشناس بود و از ایران..با خشم جواب دادم:

بله؟

رعنا_ هوهوهو رم نکن

رعنا.....؟

رعنا_ پ ن پ عمت...دختره ی...استغفرالله خدایا توبه...آخه خاک تو سرت کجایی؟

_من؟

رعنا_ پ ن پ عمت

_چه گیری دادی به عمه ی من...راستی تو شماره منو از کجا آوردی

رعنا_ اگه ناراحتی همیم الان قطع میکنم

_ نه نه قطع نکن...فقط تعجب کردم

رعنا_ بخدا اگه بدونی چقدر از دستت ناراحتم...

_فعلا ابراز ناراحتی نکن آرشام داره میاد...من برم آماده شم

رعنا_ چی میگی تو؟ نه نه آرشام میخواد...

ولی چون قطع شد نفهمیدم چی میخواست بگه... آرشام میخواد چی؟ آرشام میخواد چیکار کنه؟

حالا ولش فعلا برم آماده شم

..بدو رفتم تو اتاقم...رفتم داخل حموم و بعد یه دوش اومدم بیرون...یه شلوار جین سفید درآوردم و یه تاب دوبنده کلفت خاکستری ارتشی نرم و

کشی درآوردم و پوشیدم...موهامو بالای سرم جمع کردم اومدم بیرون...همون موقع صدای خوش و بش نیک و آرشام نفسمو تو سینه حبس

کرد..بازم تپش قلب گرفتم و استرس کل وجودمو گرفت...نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت پله ها..برای اینکه مثلاً ایا حرص آرشامو دریبارم از

نرده ها سر خوردم که ته تهانش داشتم با مخ میوفتادم که نیم بازومو گرفت...لبخندی زدمو گفتم:

جونمو نجات دادی ها

آرشام اخم عادی کرده بود و گفت:

سلام

_سلام خوش اومدی

جوابی نداد و رفت سمت نشیمن..نشستم کنار نیک که شکمم صداشو درآورد...نیک موهامو از صورتم کنار زد و گفت:

گشسته؟

_آره هوس ترشی کردم

نیک_ حالا هی ترشی بخور ببینم چی ازت درمیداد

_ ایا نیک اینقدر بد نباش

و چشمامو عین گربه شرک کردم...آرشام اخم کرده بود و سرشو انداخته بود پایین...نیک پوفی کرد و گفت:

خیله خب میتونی بخوری نلی فقط یکم

_مخسی

و دویدم سمت آشپزخونه...دایه از ترس یه متر پرید هوا و گفت:

دختر این چه طرزشه

_واه ببخشید دایه جون...ترشی میخوام نیک هم اجازه داد

دایه _پوووف دختر ترشی برات خوب نیست

و ترشی درآورد و ریخت تو کاسه و داد دستم...با انگشت میخوردم و برگشتم تو نشمن..نیک گفت:

شکم گشنه میخوری؟

_چیزیم نمیشه؟

نیک _آره شب که از دلدرد نتونستی بخوابی میفهمیم

_کوفت

و یکم دیگه ترشی خوردم...کاسه رو گرفتم جلوی آرشام که یه ابروش بالا پرید...نیک سقلمه ای بهم زد و با ابروش اشاره داد خودتو بگیر..حالا

شاید معنیش این نبود ولی من این گرفتم..آرشام با انگشت یکم برداشت و گذاشت تو دهنش...کاسه رو از دستم قاپید و شروع کرد به خوردن

و گفت:

دستت مرسی

و همشو خورد...من با چشای گرد شده نگاه میکردم...اومدم به نیک گله کنم که دایه اومد و گفت:

دختر جون زبون به دهن بگیر هی وراجی..آقا شامو بیارم؟

نیک _بیار دایه جون

دایه رفت و با خدمتکارا مشغول چیدن میز شدن...آرشام گفت:

خب از موضوع کار خارج نشیم...منتظر جوابتم آرشام

حالا من با ناخونام درگیر بودم که نیک گفت:

خب ملودی طراحی ش نقص نداره میتونید باهم کار کنید

_آره خیلی خوبه

و یهو گفتیم:

ها چی؟

آرشام_ نه علاقه ای ندارم باهاش کار کنم. تنها میتونم

نیک_ خب من دوست دارم بهترین طراحم هم تو طرح شریک باشه

_طرح چی؟

نیک_ طرح ساختمون

سری تکون دادم که دایه داد زد:

بیاید

بلند شدیم و به سمت میز راه افتادیم... نیک تقریباً هولم داد رویه صندلیه جفت آرشام که با چشای گرد نگاش کرم... خودش نشست اون

ته... فازش چیه؟

غذا کشیدیم و سعی کردم بیخیال غدامو بخورم... آرشام اصلاً اهمیت نمیداد بهم... آخر سر دووم نیاورم و گفتیم:

معنی این کارات چیه؟

آرشام با لبخند ژکوندی بهم گفت:

مگه نشنیدی عزیزم...

جواب بارون تگرگه...

و بی توجه دوباره شروع کرد به غذا خوردن... قاشقو تو بشقاب گذاشتم و بلند شدم رفتم نشستم کنار نیک...

نیک یه بشقاب گذاشت جلومو با علاقه برام کلی چیز میز گذاشت توش..لبخند پررنگی زدمو گفتم:

دستت مرسی

و شروع کردم به خوردن.اما آرشام با دستمال دور دهنشو تمیز کرد و تشکری کرد و از ردی میز بلند شد.برگشت به سمت نشیمن.نیک بیج

کنان در گوشم گفت:

اعصاب نمونده برانش لابد

_نه باو حتما دیگه سیر شده

نیک_راستی چی بهش گفتمی

_چیز مهمی نبود

نیک_راستی با اتفاقات امروز گمونم آرشام فکر میکنه...

_چی فکر میکنه

نیک_مهم نیست بیخیال

و برگشت سر جاش.غذامو که خوردم از دایه تشکر کردم و رفتم سمت نشیمن.با فاصله از آرشام و کنار نیک نشستیم.نیک گفت:

خب آرشام امشبو اینجا بمون

آرشام_نه من باید برگردم هت...

نیک_راه نداره امشبو باید اینجا بمونی

آرشام_حالا جون اصرار میکنی باشه

و خودشون دوتا خندیدند...هه هه هه چه بامزه ترکیدم...مردا به چه چیزای بیخودی میخندند...

بالاخره شب بخیر گفتیم و من راهی اتاقم شدم...لباسامو با یه طبق معمول پیراهن خوابم عوض کردم و خزیدم زیر پتو و کم کم خابم برد....

-****

با عطش از خواب بیدار شدم..شدیدا تشنه م شده بود و گلوم خشکه خشک شده بود...به پارچ خالی از آب کنار تختم نگاه کردم...یعنی چی؟من اینو پر کرده بودم...هووووف خدا یا.پارچو گرفتم تو دستم و آروم از اتاق اومدم بیرون...تاریک ظلمات بود...نور گوشیمو روشن کردم و انداختم جلوم...از پله ها اومدم پایین و راهمو به سمت آشپزخونه گرفتم...

اخییییش بالاخره رسیدم...در یخچالو خاستم باز کنم که یه سایه دیدم...بیشتر توجه کردم....یا ابوالفضل سایه داشت میومد به سمتم...شبییه سایه ی یه مرد بود...نور گوشیمو انداختم روشن...داختم سخته ناقص رو میزدم طرف یه سویتش تنش بود و کلاهشو انداخته بود سرش و سرش پایین بود و داشت میومد سمتم..اومدم جیغ بکشم که خیز برداشت سمتم و جلوی دهنمو گرفت...داشت گریه م میگرفت...دستشو گاز گرفتم که عربده ای کشید و دوید و تو تاریکی محو شد...چراغای خونه همه روشن و آرشام و نیک نگران از پله ها دویدن پایین...نیک اومد سریع کمرمو گرفت و گفت:

ملودی...دختر چت شد....

ملووووووودی

ولی یک آن همه چیز از جلوی چشمم رفت و بعدشم تاریکی مطلق...

چشمامو با سر گیجه باز کردم...نیک و آرشام بالای سرم بودن...نیک پرسید:

حالت خوبه؟به خدا نصفه حونم کردی

کنترلی رو خودم نداشتم و رو به آرشام داد زدم:

همه اینا تقصیر توئه تووووو...مقصر بدبختیای من همش تویی..

نیک گرفتم و نشوندم رو تخت و گفت:

هی آروم باش.کی اونجا تو آشپزخونه بود؟

_مطمئن نیستم ولی...

آرشام بی قرار گفت:

فقط بگو کی بود. اعصاب برامون نداشتی

_هووووف... فکر کنم... احمقانه ست ولی فکر کنم آرشاویر...

آرشام کلافه گفت:

گندش بزنین

نیک_ اینجا دیگه برات امن نیست. نمیفهمم چطور تونسته وارد خونه بشه. از این همه محافظ چطور رد شده؟

_فعلا این مهم نیست نیک

آرشام_ نیک یه لحظه میشه تنها با ملودی حرف بزنی؟

نیک_ باشه

و رفت بیرون... آرشام به من گفت:

همش تقصیر خودته... چرا قبل از اینکه من بزنه به سرم و تورو بزور بیارم به خونه فرار نکردی؟ اینطوری واسه منم دردسر نمیشدی

با حیرت نگاهش کردم و بعد با حرص گفتم:

میدونی اشتباهه من کجا بود؟ اشتباهه من اونجا بود که فکر کردم کسی که بیار داغونم کرده اینکارو تکرار نمیکنه...

آرشام_ حوصلتو ندارم

_حالات نباشه تو خیانت کردی من چوبشو خوردم... حالا هم نمیخوام دیگه ببینمت...

با بغض گفتم:

منم که همش برات دردسر بودم هوم؟ شک ندارم تو این هفت ماهم میتونی بیای طلاقم بدی ولی حوصلمو نداشتی.. فردا به وکیلیم زنگ میزنم میام

ایران همه چیو تموم میکنیم

آرشام_ خیلی خوب میشه

و رفت بیرون...سرمو فرو کردم تو بالشت و زار زدم...خدایا چرا نفهمیدم؟اون حتی قبل از اینکه به من اون پیشنهاد و بده علاقه شو بهم از دست داده...واسه همین دنبال بهونه برای دک کردن من بود...سرمو بلند کردم و..

((أَرْشَام))

از اتاق خارج شدم. داشتم به سمت نیک می‌رفتم که ملودی از تویه اتاق داد زد:

ناااابیوووودت میک_____ننننمممم

زیر لب گفتم:

مونده حالا به این زودی هاهم از شر من خلاص نمیشی

و رفتیم سمت نیک. نیک با اخم و تخم پرسید:

اومدی ابرو شو درست کنی زدی چشمشم کور کردی؟

آرشام_از اینجا به بعدش رو به عهده ی خودم بزار

نیک_میگم باشه چون حق اعتراض ندارم.ولی آرشام خدانکنه روزی بشنوم...

آرشام_نمیخواد واسه من شاخ و شونه بکشی

و راهمو به سمت اتاق مهمان کج کردم...

((ملودی))

با حرص لبمو میجویدم... چرا من از دست این دو تا برادر راحتی ندارم؟ ببندش ملی تا دیروز که مینالیدی دلم برایش یه ذره شده) خفه وجدان

حوصله تو ندارم (نیست من عاشقتم اه زشت ایکییری) ای بابا این دیالوگ من بود... اصلا تو توی این صحنه نیستی برو گمشو (لیاقت نداری. من

رفتہ اودافظ)بری برنگردی

یه وضعیه ها؟ مشکل داریم ما با این وجدان خاک بر سریمون... حالا من همه ی اینارو داشتم بلند بلند میگفتم و غافل از اینکه یه جفت چشم به من

حیره شده... با حس سنگینی نگاهی رو خودم بسم الله گفتم و سرمو بلند کردم... بدون غفلت جیغ بنفشی کشیدم... پسره دوید سمت پنجره و از

پنجره خودشو انداخت زیر... نیک و آرشام خوابالو پریدن تو و آرشام کلافه گفت:: باز چیشده؟

_اون...اون اینجا بود...

آرشام با دست کوبوند تو صورت خودش و نیک هم چشاشو بست و کلافه دست کشید تو موهایش و گفت:

واقعا نمیفهمم چطور اینقدر راحت میاد تو حتما بتمنه...

آرشام_داداش من بزور میتونه بدوه. چطور میتونه از این دیوارا و محافظا رد شه؟

_هفت ماهه ندیدیش

زیرچشمی نگام کرد و زمزمه کرد:

آره هفت ماه...کم چیزی نیست...

توجهی نکردم که نیک گفت:

من امشب تو اتاقت مواظبتم

آرشام_فردا باید بری شرکت. برو بخواب. من هستم.

نیک_آخ.

آرشام_برو گفتم.

نیک باشه ای گفتو رفت. آرشام رفت و رو کاناپه ته اتاق دراز کشید... پتو رو تا بالای سینه م کشیدمو بالشتمو پشتم درست کردم و حالت تهاجمی

گرفتم... آرشام چشاشو ریز کرده بود و منتظر حرکت بعدیم بود... یهو گوشیم زنگ خورد... جواب دادم:

بفرمایید

ناشناس_سلام

_تویی؟ سلام و زهر حلال مرتیکه تیمارستانی... معلوم هست مرضت چیه

ناشناس_ اهلی باش. من که بهت گفته بودم کابوست میشم. انتقام زندگیمو ازت میگیرم

_آرشاویر با من بازی نکن... در جریانی که بخوام باهات بازی کنم شهر بازی میشی

و قطع کردم. آرشام گفت:

آرشاویر بود؟

_نه فضول بود از جهنم زنگ زد گفت به آرشام بگو پس کی میایی منتظرتم

و چشم غره ای رفتم و دراز کشیدمو پتو رو کاملاً کشیدو رو خودم... کم کم با احساس امنیت و آرامش خوابم برد...

((آرشام))

چشمامو باز کردم... خمیازه ای کشیدم و به جای ملودی نگاه کردم.. لعنتی نبود... دویدم بیرون داد زدم:

ملودی

نیک از اتاق پرید بیرون و گفت:

چیشده؟

_ملودی کجاست؟

نیک_ مگه خواب نیست

_نه تو تختش نیست

نیک_ گندش بززن

و دویدیم پایین... رو به خدمتکارا گفتیم:

ملودی رو ندیدین؟

اعصابم ناجور خورد بود که چشمم به کاغذی رو این افتاد...برش داشتم و بازش کردم:

((سلام برادر گلم. چطوری؟ حدس میزنم اعصابت فجیع خرابه. حقم داری. زن عزیزت پیشه منه. نگران نباش کارم که باهاش تموم بشه ولش

میکنم. ههههههه. حالا میفهمی وقتی زندگیتو ازت میگیرن چه حسی داره؟ فرقتش اینه که زندگی من خونه و پولمه ولی نه چ تو زندگیت زنته. نباید

با من اونکارو می کردی. اتقاممو ازت گرفتم. بقول خودش جواب بارون تگرگه برادرم (☺))

با عصبانیت گلدون روی این رو پرت کردم اونور که هزار تیکه شد... نفسم تند و عصبی شده بود... داشتم منفجر میشدم... دستامو مشت کردم و رو

به آسمون عربده ای کشیدم...

((ملودی))

چشمامو آروم باز کردم... اینجا کجاست؟ اینجا اتاق من نیست... خواستم تکون بخورم که فهمیدم دستو پام بسته ست...

آرشاوسر سوت کشید و گفت:

سووووپرایز

با ناباوری بهش گفتم:

آرشاوویررر؟؟؟

آرشاویر_سلام عزیزم. حالت چطوره

_منو) را آوردی اینجا

آرشاویر_اوردمت یکم گپ بزنیم

و نشست روبروم و جدی گفت:

چرا با من اینکارو کردی؟

_چون دلم خواست... حالا ناراحتی؟

آرشاویر_آره ناراحت از اینکه تو زندگيه گوهمو دیدی خواستی گوه ترش کنی... ناراحت از اینکه من عاشق زن داداشم شدم میدونی من همه چيو

فهمیدم

_خوبه توهم خوب میفهمی هرچند که خری

آرشاویر_چی فک کردی؟ من وسط های عشوه هات فهمیدم نقشه تو. ولی فکر کردم دلت سوخته برام دیگه منصرف شدی ولی اشتباه کردم

_حالا که چی؟ میخوای با من چیکار کنی؟

آرشاویر_خیلی کارا... راستش تو خوشگلی جذابی خب آدم به راحتی از همچین چیزی نمیگذره

_به خدا اگه دستت بهم بخوره نابودت میکنم...

آرشاویر_انگار نفهمیدی... من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. هنوزم به خودم لعنت میفرستم که چرا تا تورو دیدم عقل از سرم پرید...

_ولمون کن بابا... میدونی اگه بلایی سر من بیاری دشمن های بزرگی برای خودت پیدا میکنی؟

آرشاویر_هه داداشمو میگی؟ اون نمیتونه بلایی سر من بیاره...

_مطمئن نباش

سویشرتشو درآورد و گفت:

گرم شد هوا

و چرخید رفت بیرون...

اییی خدداااا من هی میگم این دوتا برادر شرن شما میگین نه...

اخه اینم شد زندگی...

آرشاویر دیگه کیه

شلوارم پام کرده بعد دزدیدم؟

خله

دستامو به پشت صندلی بسته بود

گشتم بینم پشت صندلی های تیزی داره یانه...بالاخره یه تیزی پیدا کردم...شروع کردم بالا پایین کردن طناب رو تیزی...پاهامم بسته بود...به

طناب نگاه کردم...تقریبا یکم ازش پاره شده بود که در باز شد و آرشاویرو اومد تو.مشکوک پرسید:

چیکار میکردی؟

_هیچی.چیکار میتونم بکنم؟

و زیرلب جوری که بشنوه گفتم:

عجب اسگولیه.خو هرکی جای من بود بجز پیدا کردن راه حل برای فرار به چی فکر میکرد

آرشاویرو_شنیدم

_منم گفتم که بشنوی

آرشاویرو_زبون درازی نکن برات دردسر میشه

_ناموسا فاز تو درک نمیکنم.الان من چندساعت بشینم خب تهش؟

آرشاویرو_نچ.منتظره یه چیزی تم

که گوشیش زنگ خورد با لبخند جواب داد:

_____ه خان داداش

....._

آرشاویرو_من جای تو بودم اینطور داد نمیزدم که بعد برام دردسر بشه

....._

آرشاویر_شک داری؟

و اومد نزدیک من و نیشگون محکمی از بازوم گرفت مه جیغم رفت هوا...آی کثافت نفهم...خندید و به آرشام گفت:

سیم تسمه پاره نکن

....._

آرشاویر_هرچی؟

....._

آرشاویر_خب یه معامله ای میکنیم.تو زندگی مو بهم برگردون منم زن عزیز تو بهت برمیگردونم

....._

آرشاویر_مهم اینکه این کارارو تو کردی.تو زندگیمو نابود کردی منم انتقاممو از زندگیت میگیرم

آرشام چنان داد زد:

_____نه

که از پشت تلفن هم صدایش اومد....آرشاویر قطع کرد و اومد جلوم خم شد نگام کرد و گفت:

خانوم کوچولو...

به دوتا دستم چرخیدم و محکم زدم زیرچشمش که پرت شد اونور...دستامو باز کرده بودم و پاهامم موقعی که حواسش نبود باز کردم..با حیرت

نگام کرد و داد زد:

ای توروح پدرت...هرزه

و بلند شد خواست یه مشت بزنه که جاخالی دادم و کل توانمو جمع کردم تو زانوم و محکم زدم تو جای حساسش...افتادم رو زمین و به خودش

می پیچید و به زمین و زمان فحش میداد...همون موقع در کارآگاه متروکه ای که آرشاویر منو اونجا آورده بود باز شد و آرشام و نیک دویدن تو...با

دیدن صحنه روبروشون هنگ کردن...شروع کردم به فحش دادن به آرشاویر:

مرتیکه لندهور... تو آگه عرضه داشتی که الان اینجا نبودی. برو کسبو تهدید کن که همسطح خودت باشه. چی بهت بگم اخه. تو که عرضه زدن یه

دختر و نداری غلط میکنی منو میدزدی

و یه لگد دیگه بهش زدم و رفتم جلوی آرشام... نیک با حیرت گفت:

بابا ایول... دست مریضاد... زدی داغونش کردی

_سریع جمعش کنید...

و دست به سینه بهشون نگاه کردم... آرشام از شک اومد بیرون و رفت بالا سر آرشاویر. آرشاویر درحالی که دلشو گرفته بود نگاه نفرت آمیزی به

آرشام انداخت... آرشام زد پس کلش و گفت:

خاک تو سرت کنم. کارت به جایی رسیده از زن من کتک میخوری دختر؟

آرشاویر_ببند دهن تو... زنتم یکی وحشی تر از خودت... آی تو روحش زد ناقصم کرد هرز...

با مشتی که آرشام تو صورتش زد بقیه حرفشو خورد... نیک آرشامو گرفت و گفت:

آروم باش. پلیسا الان میان

همون موقع چندتا پلیس ریختن داخل... به آرشاویر دستبند زدن... آرشاویر موقع رفتن گفت:

یه روزی برمیگردم...

_آره... تو زندان حتما کتک زدن یادبگیر مرتیکه

نیک شئه هامو مالید و گفت:

به خودت فشار نیار رفت دیگه. بریم

_آرشام چی؟

نیک_بیرون منتظر مونه

و رفتیم بیرون. آرشام به در ماشین تکیه داده بود... نیک سوار ماشین شد. اومدم در ماشینو باز کنم که آرشام سرش پایین بود و کتشو درآورد
انداخت رو شونم و با اخم سوار شد جلو. سوار شدم و کت درست تنم کردم...

آستین هاش آویزون شده بود و کلا خیلی برام بزرگ بود... انگار بچه ۵ ساله ای بودم که کت باباشو پوشیده بود... با خنده به کت نگاه کردم که
آرشام از تو آینه دید و خواست بخنده که متوجه نگاهم شد و اخم کرد...

منم خودمو زدم به بیخیالی که آره من ندیدمت... دستامو تو جیباش گذاشتم که یه چیزایی توش پیدا کردم... آببات بود... اخ این آرشاویرم که یه
لقمه نداد ما کوفت کنیم...

خخخخ یه جوری میگم غذا نداد بخورم انگار رفته بودم مهمونی... خوبه دزدیده بودم ها...

باز یادش افتادم. چقدر این آرشاویر بی عرضه ست. آبباتو باز کردم و شروع کردم به خوردنش...

رسیدیم خونه... از ماشین پیاده شدیم و وارد عمارت شدیم. مستقیم رفتم تو اتاقم. کت رو پرت کردم رو تخت که یه چیزی ازش افتاد... برش
داشتم. اخی عکس منو آرشام بود سریع برش گردوندم تو جیب که در باز شد و آرشام با اخم گفت:

کت رو بده

_بگیر

و پرتش کردم سمتش. گرفتش و بی هیچ حرفی رفت و درو بست. موبایلم زنگ خورد ناشناس بود... اییی خدااا. جواب دادم:

بفرمایید؟

آیسو سلام دختر خاله

نشستم رو تخت و گفتم:

تو؟ با چه رویی به من زنگ زدی؟

آیسو وا... اهااااا آرشام بهت نگفته؟

_ای بابا. چی رو؟

آیسو پست تلفن همیشه گفت. من اودم انگلیس تورو بینم. نیم ساعت دیگه بیا به کافه (....)

و قطع کرد. یعنی چی؟

پوووف. رفتم به شلوار جین مشکی پوشیدم. پیراهن سفید و یه کت تنگ اسپرت مشکی روش پوشیدم و موهام رو باز گذاشتم. کفش های مشکی

اسپرتمو پوشیدم و موبایلمو برداشتم از اتاق اودم بیرون. نیک گفت:

خوشگل کردی کجا؟

_اولا که از اول خوشگل بودم دوما بتوجه

نیک وا رفت. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: بای

و زدم بیرون. ریموت فراری مشکی که نیک بهم داده بود رو زدم و سوار شدم... گاز دادم از پارکینگ رفتم بیرون و به سمت کافه رفتم. جلوی کافه

توقف کردم و پیاده شدم. ریموت رو زدم و وارد کافه شدم. نشستیم رویه میز کنار پنجره. پنج دقیقه بعد آیسو وارد کافه شد. نگاهش کردم که دیدم

و اودم سمتم و نشست رو بروم.

آیسو سلام دختر خاله

_علیک سلام. حرفتو بگو

آیسو بین باید یه چیزایی بهت بگم

_چه چیزی

آیسو هووووف میرم سر اصل مطلب. من هفت ماه پیش اصن با آر شام صیغه نبودم

هنگ کردم و گفتم:

یعنی چی اما...

آیسو_ حقیقت اینه. من قبل اون اتفاقات وقتی آرشامو بوسیدم مست بودم بعدشم که تو منو بیرون کردی. بهت حق میدادم. من اگه یکبو با شوهرم اونطوری میدیدم همون کاڌو میکردم. من تو خونه دوستم زندگی میکردم تا یه روز آرشام اومد دیدنم و برام همه چیو گفت. گفت که نقش زنشو بازی کنم تا حرص تورو دربیاره. مخالفت کردم ولی قسمم داد... باور کن من چاره ای نداشتم...

_ باورم نمیشه... تو با اون همدست بودی... بخدا خستم دیگه از این همه خیانت...

آیسو_ اما من..

_ نمیخوام چیزی بشنوم

و موبایلمو برداشتم و از کافه زدم بیرون... باورم نمیشه...

همه بازیم دادن... انگار تنها پشتیبانم همون نیکه... یه غریبه... آه...

خواستم در ماشینو باز کنم که آیسو پرید جلومو گفت:

باور کن تو از خواهرم برای عزیزتری هم برام مادری کردی هم پدری... خواهش میکنم منو ببخش

_ جایی برای موندن داری؟

آیسو_ میرم هتل

_ سوار شو

و خودم سوار شدم. آیسو هم سوار شد... وارد پارکینگ شدم و ایستادم. آیسو گفت:

خونه نیکه؟

نگاش کردم و گفتم:

خونه نیکه

و پیاده شدیم. وارد خونه شدیم. آرشام و نیک تو نشیمن بودن... آرشام با دیدن آیسو چشمش تا حد امکان گشاد شد. رو به آیسو گفتم:

خب حتما خسته ای. یکم استراحت کن بعد میریم وسایلتو از هتل میاریم

_فدات

و بدسی برایش فرستادمو رفتم نشستیم رو مبل. نیک با تعجب گفت:

این اینجا چیکار میکرد؟

_این به درخت میگن. دخترخاله اومده دیدنم

نیک_اهان

و با شک نگاهشو انداخت به آرشام. آرشام نامحسوس شونه ای بالا انداخت...

وایسا ببینم...رو بهشون گفتم:

شما دوتا بیش از حد مشکوک میزنین

نیک از اون حالت دراومد و گفت:

نه بابا. راستی باید برای پروژه برید ترکیه

پرتقال تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم که نیک گفت:

یا علی

و محکم کوبید تو کمرم...چیغی کشیدم و گفتم:

ایشالا دستت خورد بشه...کنافط زدی داغون کردی کمرم...

ولی دیدم دارم خیلی پیشروی میکنم خفه شدم...نیک ریز خندید که چشمن غره ی توپی بهش رفتم. بعد گفتم:

ترکیه؟

نیک_آره تو و آرشام میرین. بعد پروژه هم تو بخیر و اون بسلامت. ماهم سهممونو میگیریم

_اوکی اوکی من برم استراحت.فعلا بوس باای

و بدو رفتم تو اتاقم.آیسو تو اتاق منتظرم بود...سریع جیغ خفه ای کشیدم که آیسد با استرس گفت:

خب چیشد؟

_باید با آرشام برم ترکیه

آیسو_ای بابا.پوووف

_تو برو تو اتاق بغلی استراحت کن منم یکم استراحت میکنم برای شام صدات میکنم

آیسو_باشه

آیسو رفت بیرون.کتمو درآوردم و دراز کشیدم رو تخت...یهو یاد روز عروسیمون با آرشام افتادم خنده م گرفت...

((چهار سال و هفت ماه پیش(شب ازدواجشون)))

از حموم اومدم بیرون و یه شلوار راحتی خاکستری و پیراهن آستین بلند صدرتی پوشیدمو خزیدم زیر پتو...کمی بعد آرشام دراز کشید...منو کشید

تو بغلش که چشمم گرد شد...چرخیدم و رخ به رخش ایستادمو گفتم:

اممم آرشام چیژه...

آرشام_میدونی ملودی حوصلم سررف...خوابم نمیره

و روم خیمه زد...سریع دستپاچه گفتم:

خب بشین فکر کن کم کم خوابت میبره

آرشام-درباره ی چی؟

_چیزای زیادی برای فکر کردن هست...مثلا شاید مریم با برادرش خواهر بود...شاید هم یک ادم بی باور بود...

آرشام ریز خندید و گفت:

_از شما چه پنهان...

دیدم آرشام نیشش باز شد از اینکه من میت رسم...سریع و خبیث گفتم:

از ما نپنهان...نه خورشید خانه ی من است و نه ماه و نه کیهان...

داشتیم آهنگ میخوندم..آرشام خودشو انداخت روم که باز با دستپاچی گفتم:از من یکم دور باش نشنیدی میگو دوری و دوستی؟

آرشام_ نهج در این مورد کفاف نمیده

و لباسو گذاشت رو لبام...

))

با یادش خنده م گرفت.هعییی منم خل شدما.دستمو گذاشتم زیر چونمو دوباره به فکر رفتم...

از اتاق اومدم بیرون...شکمم قار و قورش دراومده بود...دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

آبرومو بردی ببندش الان یه چی میدم کوفت کنی دیگه

صدای خنده ی آشنایی اومد...سرمو بلند کردم آیسو بود...چشم غره ای رفتم که خنده شو جمع کردم و دستاشو به عنوان تسلیم برد

بالا...لبخندی زدمو گفتم:

بریم

و بدو بدو از پله ها رفتیم پایین..نیک نشست به دور میز...رفتم نشتم کنارش...گفت:

قبل از شروع غذا بگم که آرشام و ملودی فردا پرواز دارین به سمت استانبول

_چرا اینقدر زود؟

نیک_ میخوام هرچه سریع تر کارو شروع کنید

پوفی کردم و گفتم باشه.غذامو که خوردم شب بخیری گفتمو رفتم بالا.بعد از آماده کردن وسایلم دراز کشیدم تا بخوابم...

فردا روز پرماجراییه...

چشمامو آروم باز کردم...کش و قوسی به بدنم دادم و چشمامو مالیدم...ساعت شیشه صبحه...اه هشت پرواز داریم

دستو صورتمو شستم و بدو بدو رفتم پایین...آرشام و نیک داشتن صبحونه میخوردن...نشستم رو صندلی و گفتم:

صبح بخیر

نیک_صبح بخیر عزیزم

آرشام جوابی نداد...به سق سیاه...رو به نیک گفتم:

من میرم مواظب آیسو باش

نیک چشمکی زد و شیطان گفت:

براش کم نمیزارم

مشتی به بازوش زدمو خندیدم...بعد از صبحونه رفتم تو اتاقم تا آماده بشم.پیراهن آبی آستین بلند کلفتی تا روی رون پوشیدم...زیرشم که یه

ساپورت کلفت مشکی پوشیدم...چکمه هامو پام کردممو کت مشکیم رو تنم کردم...موهامو بالای سرم جمع کردم و عینک آفتابیمو زدم رو

چشمم...دسته چمدونم رو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون....آروم از پله ها اومدم پایین و کنار در منتظر موندم...نیک به سمتم اومد و بغلم کرد و

گفت:

دلم برای تنگ میشه جغله...

_جغله عمته...این همه هیکل به جغله میخوره

نیک_اه اه چه غول بیابونی...کرک و پرم ریخت

_دلم برات تنگ میشه کرکس خودم

نیک اومد اعتراض کنه سریع بای بای کردم و همراه با آرشام از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیمو به سمت فرودگاه راه افتادیم...

دم فرودگاه ایستادیم. پیاده شدمو چمدونمو دستم گرفتم. وارد شدیم همون موقع پروازمونو اعلام کردن... دویدیم و بلیط ها و چمدونمون هامون رو

تحویل دادیم... سوار هواپیما شدیم... سریع نشستیم کنار پنجره... بجای آرشام یه پسر خوجگل انگلیسی نشست کنارم... ناکش چه چشای

شهلائی داشت... آرشام از لجش رفت صندلی پشتی منو اون پسر... کناره یه دختره نازا از که بهش میخورد آمریکایی باشه... پسری که کنار من

نشسته بود چشمای آبی و موهای بوری داشت. صورت مربعی شکل و شیش تیغه... هیکل داشت ولی از اون پفکی ها نبود... پسر به لبخند به

انگلیسی گفت:

سلام. من پیتر هستم.

با نیش باز گفتم:

سلام منم ملودی هستم

لبخندی بروم زد و مشغول کار با لپ تاپش شد... دختره کناریه آرشام موهای بلند بلوند و چشمای سبز لجنی و بینی کوچیک داشت... هیکل شم

تقریباً ریزه ریزه بود... با آرشام مشغول بگو بخند شد... حرصم گرفت و...

رو به پیتر گفتم:

انگلیسی هستی

پیتر_آره. ولی تو چهره ی شرقی داری

_آره من ایرانی ام

پیتر_جدا؟ من هم دارم میرم ایران

_تفریحی؟

پیتر_اوه نه سفر کاریه

__پس زبان ایرانی هارو بلدی

پیتْر_ نه با مترجم میرم

__مترجمت کجاست؟

پیتْر_اون دختره عقبیه

و برگشت به دختری که کنار آرشام بود گفت:

هی لیزا

لیزا_بله پیتْر؟

پیتْر_با دوست جدیدم آشناشو.ملودی، این لیزانه.لیزا این ملودیه

لیزا با خوشرویی دستشو آورد جلو و گفت:

خوشبختم

__می تو.(من هم همینطور)

لیزا_پیتْر تو هم با دوست جدید من آشناشو.آرشام،این پیتْره.پیتْر اینم آرشام

پیتْر و آرشام باهم دست دادند که نشون میداد ازهم خوششون نیومده.خنده م گرفته بود.پیتْر گفت:

تو آرشامو میشناسی؟

__آره.برادره

و نیشمو رو به آرشام باز کردم...چشاشو ریز کرد و سرشو به معنی دارم برات تکون دادم...خندیدم همون موقع مهماندار گفت کمر بند هامون رو

بندیدیم و هواپیما تکونی خورد که من دسته صندلی رو سفت فشار دادم...چشممامو بستم و کمی بعد باز کردم....هووووف تو آسمون بودیم.خمیازه ای

کشیدم و آینه تو جیبیمو درآوردم...ناخودآگاه از داخل آینه دیدم لیزا سرش رو شونه آرشامه و آرشام با لبخند ملیحی چشماشو بسته...آینه مو

آرشام_ نیک برامون یه خونه خریده

_اهان

آرشلیم آدرسو داد به راننده تاکسی و کمی بعد راننده دمه یه خونه ی ویلایی بزرگ تو بالای استانبول ایستاد. پیاده شدیم و بعد حساب کردن پول راننده تا کسی وارد ویلا شدیم... یه حیاط گرد تقذیا بزرگ و دنج داشت... حیاط سرسبزی بود و همش چمن بودیه درخت هم گوشه حیاط بود. یه در قرمز بود. آرشام کلید رو تو جاکلیدی چرخوند و در باز شد. وارد خونه شدیم. خونه مبله بود. یه دست مبل چرم مشکی تو نشیمن بود... یه راهروی باریک که دست چپش آشپزخونه بود و سمت راستش پله میخورد به طبقه بالا. سمت راست راهرو هم دو پله میخورد پایین و نشیمن بود. سمت چپ راهرو هم دوتا در بود که هر دو اتاق کار بودن. از پله ها رفتم بالا. یه راهرو مربعی شکل بود که از وسط راهرو طبقه پایین دیده میشد... سه تا در بود. اولی سرویس بهداشتی و حمام بود. دومی هم یه اتاق با یه تخت دونفره صورتی سفید بود. سومی هم یه اتاق با تخت یکنفره آبی مشکی بود. چمدونمو برداشتم و وارد اتاق دومی شدم. یه کمد سفید بزرگ ته اتاق بود. کتم رو درآوردم و مشغول چیدن وسایل داخل کمد شدم. بعد اتمام کارم از اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه پایین. آرشام نبود. شونه ای بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه... همه چی بود. در یخچال رو باز کردم ولی خالی بود. داد زدم:

آرشاااااااااا

آرشام_ چیشده باز داد میزنی

کثافت من چندبار داد زدم؟

البته این کثافت و تو دلم گفتم. دوباره داد زدم:

مرض. تو یخچال هیچی نی پاشو برو یه چیزی بخر کوفت کنیم بعد بشینیم پای کارمون

آرشام_ خب بابا!! اومدم

و کمی بعد از پله ها اومد بالا. با اخم کتشو پوشید و از خونه زد بیرون... همون موقع از طبقه بالا صدا اومد یا شاید من اشتباه شنیدم... سریع درو

باز کردم داد زدم:

آرشام آرشام

آرشام چرخید و گفت:

پوووف دیگه چیه

_میشه منم باهات بیام

با شک پرسید:

چرا

_چون مادر زاییده بچه را...خب دوست دارم

آرشام_باشه

_پس بریم

آرشام_چی چیو همینطور بریم؟ برو پالتو تو بپوش سرده چون مطمئن باش اگه وسط راه بگی سرده من کتمو بهت نمیدم

و مثل بچه های تخس لباسو جمع کرد و ابروشو داد بالا.ایشی گفتمو رفتم پالتومو جنگی برداشتمو از خونه اومدم بیرون...کنار آرشام راه

میرفتم.چکمه هام پاشنه نداشت و تا روی سینه آرشام میرسیدم...هعییی هیجوقت فکرشو نمیکردم اینقدر کوتوله بشم...به آرشام نگاخی

انداختم برای منه قد کوتاه اندازه تیربرق بود...با اینکه خودشم ۱۸۵ بود.وارد یه مغازه شدیم...آرشام رفت چندتا کنسرو برداشت ولی من مستقیم

رفتم سراغ فریزر...خودمو لوس کردم و گفتم:

آرشام

آرشام_هوم؟

_من بستنی میخوام

خیلی جدی برگشت رو بهم گفت:

نه

_میخوااااام

آرشام_مريض میشی میدونی مريض داری بلد نیستی

_بمنچی من بستنی میخوام

آرشام_باشه بخر اما اگه مريض شدی من میدونم با تو

خوشحال یه بستنی برداشتمو دادم به آرشام که حساب کنه...یه چشم غره توپ بهم رفت که گرخیدم ولی بازم پول همه چی رو حساب کرد و اومدیم بیرون و به سمت خونه راه افتادیم.یه دستم تو جیب پالتوم بود و تو دسته دیگم بستنی بود و داشتیم لیس میزدیم...آرشام نگاه کوتاهی بهم انداخت و با حرص گفت:

بدش

_جااااااااااان؟

آرشام_زود باش.گفتم اون بستنی رو بده به من

_نمیدم.بستنی خودمه

آرشام_یه منم بده بدو

و خواست از دستم بگیرش که دستم اومد بالا...یهو ول کرد که بستنی افتاد رو صورتم...خودمو آماده کردم و یه جیغ بنفش کشیدم و داد زدم:

یخخخخخ ززددددممممم

آرشام زد زیر خنده اما من همینطور جیغ میزدیم....دستشو گذاشت جلوی دهنمو گفت:

بابا آبرومونو بردی

با حرص بستنی رو از تو صورتم برداشتم و مثا گوله ی برفی کوبیدم تو صورت آرشام...داد زد:

وای مامان

دوتامون دویدیم سمت خونه و سریع وارد شدیم...دویدم به سمت آشپزخونه و شیر آب رو باز کردم و یه مشت آب ریختم تو صورت

خودم...آخیــــش...آرشامم صورتشو شست و گفت:

_تا تو باشی به من نخندی

آرشام_ولی خدایی قیافه ت خیلی خنده دار شده بود

_او هو. خودتو بگو. انگار دلکی بودی آرشام چیزی نگفت و از پله ها رفت بالا. فکر کشیده شد به سنت پیترو و ناگهان چیزی تو ذهنم جرقه

زد...بدو بدو از پله ها رفتم بالا و در اتاق آرشامو زدم...با یه بیاتو وارد شدم. دراز کشیده بود رو تخت. وقتی من اومدم تو و جلوش ایستادم نیمخیز

شد و گفت:

بله؟

_میخواستم بگم پیترو...

آرشام_پیترو چی

_پیترو هواپیما به من گفت که میخواد با مترجمش لیزا برن ایران اما اگه میخواستن برن ایران تو پروازه انگلیس ترکیه چیکار می کردند؟

آرشام_امم نمیدونم. شاید میخواستن بیان اینجا بعد از اینجا برن ایران

سرمو تکون دادم و گفتم:

اها آره منطقه. باشه خب ممنون

و چرخیدم که از اتاق برم بیرون اما آرشام گفت:

امم...ملودی

چرخیدم و گفتم:

بله؟

انگار میخواست یه چیزی بگه اما سرشو تکون داد و انگار منحرف شده بود. فقط گفت:

غذا که حاضر شد صدام کن

و دوباره دراز کشید و بهم خیره شد...نمیدونم چیشد که با ناز گفتم:

باشه

چشاش گرد شد ولی سریع خودش جمع کرد.از اتاق بیرون اومدم و رفتم پایین.کنسرو هارو گذاشتم تو قابلمه ای و گذاشتم رو اجاق گاز و

روشنش کردم...کمی بعد خاموشش کردم...داد زدم:

آرشام بیا اینو دربیار

آرشام ذرحالی که بدو بدو میومد پایین گفت:

استغفرالله چیو دربیارم؟

_یامزه شدی.بیا این کنسرو رو دربیار

آرشام_آها خو از اول میگفتی

و اومد با دستگیره کنسرو رو گذاشت رو این.دوتا بشقاب در آورد و در کنسرو رو باز کرد.تو دو بشقاب تقسیمش کرد...کنسرو ماهی بود...حالا تو

این گیر و دار من زل زده بودم به آرشام...آرشام بدون اینکه نگام کنه گفت:

نگاه داره؟

_نه

و سرمو چرخوندم.اها یادم رفت بگم ته راهرو که میشد بغل آشپزخونه، یه میز چهارنفره بود.بشقاب ها و جزئیات و آب و این حرفارو با دقت

چیدم رو میز.آرشام نشست رو صندلی و مشغول خوردن شد....

نشستم رو به روش و مشغول خوردن شدم...تو فکر بودم...موبایلمو برداشتم و شماره آیسو رو گرفتم:

الو سلام عزیزم

آیسو_نیـک ولـم کن...هووووف

سلام دخترخاله ی گلم

_ای خدا مرگم بده. بذارین یت روز بگذره تنهاتون گذاشتم. چشمم روشن داشتین چیکار میکردین؟ پس فردا برنگردم بینم خاله شدما

آیسو_ملودی چرا چرت...!!!! نیک نکن زشته بابا ملودیه

چشمام گشاد شد و گفتم:

مگه من دستم به شما دوتا بی حیا نرسه. خجالتم خوب چیزیه. گوشه رو بدت به نیک بینم

گوشه رو داد به نیک:

نیک

نیک_ به به ملودی خانوم

_داشتین چیکار میکردین؟

نیک_ ولس کن حالا

_چییییی

نیک_ کوفت منحرف...بابا داشتیم گرگم به هوا بازی میکردیم

_عرعر...گمشو بینم دستت به آیسو بخوره خونت حالاله

نیک_ اوه اوه بتوجه...تو برو پیش شوهر جونت بابای

و قطع کرد...با ناباوری به گوشه نگاه کردم....

این الان گوشه رو من قطع کرد؟

تازه نگام به آرشام افتاد از خنده غش کرده بود...یه لیوان آب ریختم دادم دستشو گفتم:

نفس بکش بابا مردی

آرشام_وای...وای خدا

و أبو خورد.قرمز شده بود.دهن کجی کردم و گفتم:

خنده دار نبود

آرشام_اتفاقا خیلی هم خنده دار بود...قیافتو باید میدیدی

_کالا امروز دنبال یه چیزی هستی منو سوژه کنی

آرشام_دقیقا!!!!

_بمیر بابا.غذاتو که خوردی جمع میکنی بعد میام ظرفارو میخورم

آرشام_امر دیگه؟

_اووووممم ظرف هارم خودت بشور

و بلند شدم و از پله ها رفتم بالا.رفتم تو اتاقم و بعد از تعویض لباس خودمو ول کردم رو تخت...اونقدر خسته بودم که همون موقع خوابم برد...

((آرشام))

خسته و کوفته شیر آب رو بستم...خدا ازت نکذرت ملودی رفتی گرفتی خوابیدی منه بدبخت باید اینهمه ظرف رو میشستم...(جمع کن باو دوتا

بشقاب بودا)زنگ در به صدا دراومد...کی میتونه بیاد اینجا؟با تعجب درو باز کردم و با پیتر و لیزا مواجه شدم...با دیدن من که پیشبند بسته بودم

زدن زیر خنده.با لبخند گفتم:

انتظار دیدنتون رو نداشتم...بیاید تو

و از جلوی در کنار رفتم....وارد شدن و درو پشت سرشون بستم.پیتر گفت:

ملودی کجاست

_بالا خوابیده

پیتر_پس تو بجاش کار میکنی

_ هعی خدا مشکلام که یکی دوتا نیستن

خندید و نشستن.رو بهشون گفتم:

من بزم ملودی رو بیدار کنم

لیزا_ نه لازم نیست بزار استراحت کنه

_ نه خسته نیست تو هواپیما همش سرش رو شونم بود خواب بود الان از بی حوصلگی خوابش برده

و پیش بندو درآوردم و گذاشتم رو میز و بدو بدو رفتم بالا.دستگیره درشو چرخوندم و درو آروم باز کردم و وارد شدم...پتو تا زیر گردن روش

بود.نشستم لبه تخت و دستمو نوازش وارانم روی موهاش کشیدم...در گوشش گفتم:

ملودی

جوابی نداد...دستم رو گوشش کشیدمو گفتم:

ملودی بیدار شو

یکم تکون خورد و گفت:

جان بچت ولم کن بزار بخوابم

_منکه بچه ندارم

ملودی_ خو خدا ایشالا هرچه زودتر یکی نصیبت کنه

_آره ایشالاو شیطون نگاهش کردم...یهو مثل این سکنه ایها چشاشو وا کرد و دستپاچه گفت:

یعنی چیزه من منظورم...ام خب...

_کشتی خودتو.حالا بعدا مفصل درباره ش صحبت میکنیم.فعلا پاشو لیزا و پیتر اومدن

ملودی_ لیزا و پیتر دیگه کدوم خرین؟

((ملودی))

آرشام_اا ملودی یادت نمیداد؟

_اوممممم...اا آره یادم اومد

آرشام_خب پاشو بریم پایین دیگه

_تو برو منم میام

آرشام_چکاریه خب باهم میریم

_اه برو منم میام دیگه

آرشام_خب بابا

آرشام رفت بیرون.رفتم تو روشویی و دست و صورتمو شستم.پیراهنمو با یه پیراهن بافتنی بلند تا روی رونم به رنگ آبی بود.سپورت کلفت مشکی هم پوشیدم و کفش های تخت مشکی مو پوشیدمو موهامو باز گذاشتم.از اتاق خارج شدم و از پله ها اُروم اومدم پایین...با لبخند به لیزا و پیتتر دست دادم و نشستم کنار آرشام....رو به پیتتر گفتم:

شما مگه نمیخواستین برین ایران؟چرا اومدین ترکیه؟

پیتتر_شنیدیم طراحامون اومدن ترکیه

_طراحاتون؟

پیتتر_آره من سرمایه گذار یه پروژه ساختمانی ام.دوتا طراح حرفه ای قراره طرحشو آماده کنن

_ماهم طراحیم واسه کارمون اومدیم ترکیه

آرشام_چه تفاهمی

لیزا_تفاهم؟وایسا بینم آرشام تهرانی و ملودی تهرانی شمایین؟

منو آرشام به هم نگاه کردیم و بعد دوباره به لیزا نگاه کردیم و سرمونو به علامت مثبت تکون دادیم.آرشام گفت:

ولی ما نمیدونستیم که شما...

پیتر_خب اخرشم همکار از آب دراومدیم...راستی شنیدم شما زن و شوهرید؟

به سرفه افتادم که آرشام خنده ش گرفت.یه لیوان آب داد دستم یکم خوردم و لیوانو گذاشتم رو میز.لیزا گفت:

بگذریم.نظرتون چیه بریم امشب گردش؟

_اما ما کارمون...

پیتر_ای بابا خب از فردا کارو شروع کنید

آرشام_باشه پس خب...

_خب بریم.

آرشام_کوفت هی بریم بریم.خب برو لباستو عوض کن سرما میخوری

_نه سرم...

آرشام_گفتم بروووو

با قهر بلند شدمو از پله ها رفتم بالا.وارد اتاقم شدم.یه شلوار جین مشکی و یه پیراهن بافتنی طلایی پوشیدم و پالتومو تنم کردم.چکمه هامون

پوشیدم و موهامو باز گذاشتم.موبایلمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.آرشامم همون موقع از اتاق اومد بیرون.یه تیشرت مشمی فقط تنش

بود.دست به سینه گفتم:

سرما میخوری

آرشام_نمیخورم

_برو کتتو بپار چون اگه سرما بخوری من مریض داری بلد تیستم

و لبخند ملیحی زدمو شونه بالا انداختمو رفتم پایین...پیتر و لیزا داشتن حرف میزدن با اومدن من ساکت شدند...با لبخند گفتم:

خب بریم دیگه

کجا میریم؟

لیزا_جنگل

یخ میزنیم

پیترو آتش درست میکنیم

این دوتا هم مشکوکن ها... نه بابا من چقدر بدبین شدم... ولش. از داخل پنجره بیرون رو نگاه کردم...

هوا تاریک شده بود. بعد از یک ساعت و نیم وسط جنگل ایستادیم. پیاده شدیم و وسایلی که گذاشته بودیم تو صندوق رو درآوردیم و پهن کردیم رو زمین. شدید هوا سرد بود. دستام تو جیبم بود و سرم تو یقم. ولی لیزا یه پیراهن آستین بلند تنش بود و عین خیالشم نبود... رو به آرشام گفتم:

نمیرین چوب بیارین برای آتش؟

آر شام باشه. بچه ها منو ملودی میریم چوب پیاریم شما هم برین اونور بسنید چوب هست یا نه

بیچه‌ها موافقت کردن و منو آرشام رفتیم تو عمق تاریکی... چراغ قوه رو گرفته بودم جلومون و از سرمت به خودم می‌لرزیدم...

آر شام_ سرد ته؟

_ناااااااوووووررر

آر شام بہت گفتم خود تو بیوشون فقط کافیہ سرما بخوری من میدونم با تو

منکہ نمیدونم اما اگہ تو میدونی بہ منم بگو

آرشام چشم غره ای بهم رفت و شال گردنش در آورد و بدون نگاه کردن بهم انداختش گردنمو قدماشو تند کرد و رفت جلوم...اخی..شال

گر دنشیم بوی خودشو میداد... به هوا به نفس عمیق کشیدم. آ، شام گفت:

ملودی راه برگشت رو بلدی

__یعنی چی. من فک میکردم تو حواست هست

آرشام_ غلط نکنم گم شدیم

__بخدا! شوخی میکنی

آرشام_مرض مگه من باهات شوخی دارم

__حالا چیکار کنیم؟ تا صبح از سرکا یخ میزنیم

آرشام_زنگ میزنیم بچه ها بیان دنبالمون

__عزیزه خنگه من اینجا آنتن نمیده

آرشام_هووووووف. باید آتیش درست کنیم تا فردا یخ نزنیم

__یخ زدند و لش. تو دعا کن برف نیاد!

آرشام چندتیکه چوب آورد و انداخت دورهم. با مسخرگی بهش گفتم:

حالا چطور روشنش کنیم؟

آرشام_اووف اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم....آرشام یهو چشاش برق زد و دست کرد تو جیبش و یه شیشه کوچیک الکل درآورد....چشماتو

گرد کردم و گفتم:

تو الکل مصرف میکنی؟

آرشام_ها؟ نه بابا ماله من نیست. ماله پیتره داده بود براش بگیرم

__اها! اونوقت الان چیکار کنیم باهاش

آرشام_خنگ میریزیم رو چوب بعدشم من فندک دارم

__بینم چیکار میکنی

در شیشه رو باز کرد و خالیش کرد رو چوب.گفتم:

بنظرت اگه پیتز بفهمه با الکل گرون قیمتش چیکار کردیم چه واکنشی نشون میده؟

آرشام_مسلمما غش میکنه

ویکم عقب رفت و فندک زد...یهو چوب ها آتیش گرفتن...دستامو گرفتم بالاش و به هم ساییدم...نشستم کنار آتیش آرشامم نشست.گفتم:

تا صبح خیلی مونده.تازه ساعت ۱۰ شبه

آرشام_میخوااییم تا صبح بشه

_یادت رفته اینجا جنگله؟اگه حیوونی اومد تیکه پاره مون کرد چی

با این فکر لرزی به بدنم افتاد.آرشام خندید و گفت:

باشه پس بیدار میمونیم

_من میخوابم تو بیدار میمونی عزیزم

آرشام_بخدا؟زرنگی؟

_اصن تو بخواب من بیدارم با هر حیوونی هم میتونم بجنگم

و با غرور نگاه کردم

آرشام_نه بابا؟بچه کجایی اینقدر شجاعی؟

_!! آرشام مسخره نکن

و با قهر لب برچیدم

آرشام تک خنده ای کرد و گفت:

خب بابا قیافه تو اونطوری نکن شبیه خر شرک میشی

براق شدم سمتشو گفتم:

تو که خوده شرکی

آر شام_ من به این خوشگلی و جذابی کجاش شبیه توام

واای یعنی داشت میگفت من همون زن شرکم فیونا رو میگه... با حرص گفتم:

اگه اینطوره و من فیونام خب اوسکل توهم شوهرمی پس با این حساب توهم شرکی. هر کاری کنی همون شرکی

آر شام_ اوا راستی اصن حواسم نبود

و خندید.

_ کوفت... ای بابا از کجا رفتیم کجا؟ خب کجا بودیم؟

آر شام_ موضوع خوابیدن بود

_ آهان آره. خب من دو ساعت میخوابم تو بیدار بمون بعد تو ساعت بخواب من بیدار میمونم

آر شام_ خب منصفانه ست... پس بگیر بخواب

_ خب کجا بخوابم؟

خندید و زد رو سینش و گفت:

اینجا

_ کوفت. جدی کجا بخوابم

آر شام_ خو منم جدی گفتم

_ آر شام پاهاتو دراز کن

آر شام_ استغفرالله... وسط جنگل میخوای چیک...

جیغ جیغ کردم:

منحرف خرر

آرشام_آی کر شدممم...خب بابا جیغ نزن

و پاهاشو دراز کرد...دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی پای آرشام...کم کم خوابم برد

((آرشام))

چند دقیقه بعد خوابش برد...دستمو لای موهایش به حرکت درآوردم...

4 ساعت بعد

((آرشام))

صدای خش خش حس کردم...چشمامو ریز کردم به اطراف نگاه کردم...همون موقع یه سنجاب از جلوم رد شد و دوید رفت تو درختی که چندمتر اونورتر بود...سنجاب؟ این موقع شب؟ یکم عجیبه...از حالت تهاجمی که به خودم گرفته بودم دراومدم...ملودی تکونی خورد و یهو چشاشو باز کرد و گفت:

آرشاویر

سیخ تو جاش نشست.بهش گفتم:

حالت خوبه؟

ملودی_آرشاویر...

_آرشاویر چی؟

ملودی_هووووف مهم نیست.ساعت چنده؟

ملودی_چی؟ چرا بیدارم نکردی؟

_خواب بودی منم خوابم نمیومد دیگه بیدارت نکردم.

ملودی_بات درد گرفت؟

_نه فقط یکم خواب رفته

ملودی_من دیگه خوابم نمیاد تو یکم بخواب

_کجا بخوابم؟

و برای اولین بار تو این ماه مظلوم نگاهش کردم...یکم نگاهم کرد و بعد آرام گفت:

میتونی سرتو بذاری رو شونه من...

تکیه داد به درخت و منم سرمو گذاشتم رو شونه ش...خوابم میومد ولی مگه خوابم میبرد؟ کم کم سعی کردم ذهنمو به چیزایی غیر از ملودی

معطوف کنم و اینطوری خوابم برد...

((ملودی))

هوا دیگه روشن بود...ساعت 5صبح بود...آرشام تو خواب عمیقی بود...آتش خیلی وقت بود خاموش شده بود...یهو حس کردم یه چیز سردی

نشست رو پیشونیم...سرمو رو به آسمون بلند کردم...اوووو پس داشت برف میومد...صورت آرشامو نوازش کردم:

آرشامی

آرشام دستمو گرفت و کف دستمو بوسید و گفت:هوم؟

__بیدار شو داره برف میاد...هوا روشن شده

آرشام عین این جنی ها چشاشو باز کرد و دستمو ول کرد و گفت:

آم معذرت میخوام

__مسئله ای نیست.بهتره راه بیفتیم بریم

آرشام_آتیش کی خاموش شده؟

__سه ساعت پیش

آرشام_چرا بیدار نکردی پس

__لازم نبود.بیدارتم میکردم فایده ای نداشت

و بلند شدمو لباسمو تکون دادم تا تمیز بشه.آرشامم بلند شد و گفت:

آره بریم

و راه افتادیم سمت غرب...رسیدیم به جاده...عجیبه.زیراندازی که دیشب پهن کرده بودیم با همه وسایل هنوز سرجاش بود...چشمم به ماشین

پیترو لیزا افتادو دونفر توش بودن...با شک به آرشام گفتم:

خودشون؟

آرشام_چه با معرفت.نرفتن منتظرمون موندن

به سمت ماشین رفتیم..آره خودشون بودن عقب نشسته بودن و لیزا سرش رو شونه پیترو زد.به شیشه که لیزا چشماشو باز کرد...با تعجب

نگامون کرد اما سریع درو باز کرد و خوشحال گفت:

شما زنده اید؟

__نه مریدیم این روحمونه....هاهاها

لیزا_بی مزه.میدونین چقدر نگرانتون شدیم؟

و زد به شونه پیتر و گفت:

پیتر بیدار شو

پیتر پیتر کی...

یهو چشمش باز شد و گفت:

بچه ها اومدین؟

آرشام نه هنوز تو راهیم

لیزا دیشب تو دریاچه نمک خوابیدید؟ بامزه شدید

نه بابا تو اون سرما مگه مخمون مشکل داره بریم اونجا بخوابیم. ما ذاتی بامزه بودیم

آرشام دقیقا

پیتر برای کل کل وقت زیاد هست. داره برف میاد سوار شید ببریمتون خونتون

سوار شدیم و پیتر و لیزا هم رفتن جلو... کز کرده بودم تو خودم که پیتر بخاری ماشینو روشن کرد... حدود دو یاعت بعد دم خونمون ایستاد. پیاده

شدیم و بعد خداحافظی و گرفتن شماره هاشون وارد خونه شدیم. پالتومو انداختم رو مبل و خودمو ول کروم رو کاناپه... آرشام کتشو انداخت رو

مبل و نشست رو مبل. با خستگی گفتم:

من رفتم بخوابم. برای ناهار بیدارم کن بعدشم میشینیم بای کارمون

آرشام باشه خوب بخوابی

و لبخندی زد بهم... جلال جالبا.. از دیشب چقدر مهربون شده. از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. لباسمو با یه پیراهن و شلوار دوسایز از خودم

بزرگتر به رنگ سفید و خال خال های صورتی بزرگ روش بود... خودمو انداختم رو تخت و ثانیه ای بعد بیهوووش شدم....

((آرشام))

واقعا خسته بودم. بلند شدمو از پله ها رفتم بالا. آروم در اتاق ملودی رو باز کردم... پتو تا روی گردنش روش بود... ای بابا بیار نشد مثل این فیلما
برم پتو رو بکشم روش... رفتم بالا سرش ایستادم و به قیافه معصومش نگاه کردم... کی فکرشو میکنه پشت این چهره معصوم چه آدم خیشی

باشه؟ هعییی

پیشونیش بوسیدم و گفتم:

خوب بخوابی زندگیم...

و از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق خودم شدم... یه تیشرت سفید و شلوار راحتی خاکستری پوشیدم و خزیدم روی تخت و کم کم خوابم برد...

((ملودی))

توووووپ از روی تخت افتادم پایین... وای مامانمنا سرم داغون شد... درحالی که سرمو میمالیدم به ساعت نگاه کردم... ۱۲ ظهره که... آرشام
چرا بیدار نکرد؟ احتمالا خودشم خوابه... با همون سر و وضع که شبیه هیولا شده بودم از اتاق اومدم بیرون و وارد اتاق آرشام شدم... مثل پسر
بچه معصومی آروم خوابیده بود... آخه من چقدر اسکولم... خب دختره ی خنگ مگه بقیه وحشی میخوانن... ای بابا دیگه دارم چرت میگویم. رفتم بالا
سرمو و دستمو نوازش واراننه بین موهایش کشیدم و گفتم:

آرشامی پانمیشی؟

آرشام دستمو یه آن گرفت و کشیدم تو بغل خودش و سفت بغلم کرد و هیچی نگفت... معلوم بود خوابه و هنوز ویندوزش بالا نیومده... تقلا کردم
گفتم:

آرشام

آرشام_هم؟

_پاشو غذا بخوریم

آرشام_بخواب بزار منم بخوابم

_آخه چقدر میخوابی خرس...تا الان خواب بودی خو

آرشام_مگه میذاشتی بخوابم

_استغفرالله منکه تو اتاق خودم بودم

آرشام_هی خوابتو...

یهو چشاشو باز کرد و هنوزم گیج خواب بود دستی به سر و صورتش کشید و بعد ناباورانه گفت:

_____ه...تو واقعی هستی

_پ ن پ تصویر مجازی ام...خو معلومه واقعی ام...خفه م کردی ها

یهو ولم کرد و دستی تویه موعاش کشید و گفت:

ببخشید...من فکر کردم دارم خواب...هووووف مهم نیست

و از تخت اومد پایین.منم از تخت اومدم پایین...آرشام با دیدن من زد زیر خنده...خیلی جدی گفتم:

اصنم خنده نداشت

آرشام_اخی لباساشو نیگا

_از تو که بهتره

آرشام_والا منکه تو لباسام گم نمیشم...خو تو لباسات گم شدی این چیه پوشیدی

_بتوجه

و از اتاق رفتم بیرون...از پله ها رفتم پایین که سره پله آخر پام به پاچه شلوارم گیر کرد و چرخ زدم و به کمر پخش زمین شدم...

آیییی مامان کمرمممممم...اشک تو چشمام حلقه زد...آرشام بدو بدو اومد سمتم و زیر کمرمو گرفت و روی دستاش بلندم کرد و گفت:

خوبی؟؟؟؟

_کمرم...

آرشام_ خیلی درد میکنه؟ بریم دکتر؟

_ نه نه فقط بزارم رو کاناپه

آرشام آروم دراز کرد رو مبل... اشک از چشمام چکید... کمرم بشدت درد میکرد... آرشام اشکمو پاک کرد و گفت: گریه نکن. میخوای بریم دکتر؟

_ نه نه خوبیم

آرشام_ پس تو بمون تا من برم از مغازه چیز میز بخرم بیارم یه چیزی درست کنم بخوریم باشه؟

_ باشه

آرشام کتشو برداشت و از خونه زد بیرون... باز اون تق و تدق ها شروع شد... عین سگ ترسیده بودم... گوشیمو برداشتم و سعی کردم خودمو سرگرم کنم... رفتم تویه گالری موبایلم با دیدن عکسا شاخ در آوردم... ماله دیشب بودن... وقتی من خواب بودم آرشام گرفته... زبونشو درآورده بود و دستش روی موهای من بود و عکس گرفته بود... کلی عکس با مسخره بازی گرفته بود... حتی از آتیشم عکس گرفته بود... رفتم ببینم پسرم (پو) بازی پو)) در چه وضعه... یا خدا کی همه سکه های منو خرج کرده؟ پو چرا اینقدر چاق شده... جیغ زدم:

میکشمت آرررررشام.....

همون موقع در باز شد و آرشام اومد تو... اثرات خنده تو صورتش بود و گفت:

چیشده؟؟؟

_ این چیه

و به سبد خالی از پوله تویه موبایلم اشاره کردم... خندید و گفت:

براش چیز میز خریدم... از گشنگی داشت هلاک میشد بیچاره...

_ سکه های حاصل از یک ماه تلاش و کوششمو تو یه شب به باد دادی... میکشمت

آرشام_ حالا...

_من کمرم خوب میشه عزیزم

آرشام_بلا به دور...

و رفت وسایلی که خریده بودو گذاشت رو میز. کمرم دردش رفته بود تقریبا. بلند شدمو دست به کمر رفتم کنار آرشام...داشت پیشبند

میپست...گفتم:

چی میخوای درست کنی؟

آرشام_کباب لقمه..

_بجوری آماده شدی گفتم چی میخواد درست کنه

و ابرومو انداختم بالا...آرشام دستاشو شست و رفت سراغ ماهیتابه...بهش گفتم:

آرشاویرو انداختن زندان؟

آرشام_آره متنقلش کردن ایران...حداقل دوسال تو زندانه

_اما اون منو دزدیده بود...بیشتر از این باید بمونه که

آرشام_برو خداروشکر تورو بجاش نبردن زندان.اون به تو هیچ آسیبی نزد فقط داشت باهات حرف میزد ولی خب تو زدی ناکاراش کردی...شاید

دیگه بچه دار نشه

و خودش زد زیر خنده...مشتی بهش زدمو گفتم:

جدی؟

آرشام_نه ولی خب کلا زدی کبودش کردی.خداروشکر ازت شکایت نکرد

_نه تروخدا بیادم شکایت کنه...نصفه شب میومد تو اتاقم قبضه روح میشدم

آرشام_اخی

_من هنوز نفهمیدم تو اون شب تو اتاقم نقش چی رو داشتی؟مثلا میخواستی حواست به من باشه.حتی روحتم خبر دار نشد منو دزدیده

آرشام_خب خداقل من ته اتاق بودم چیزی نشنیدم بیدار بشم...تو واقعا خودت چطوری بیدار نشدی خدایی؟

_نمیدونم والا

خندید و سرشو از روی تاسف تگون داد و کباب لقمه هارو چید تو ماهیتابه...یهو یاد سال آخر راهنمایی افتادم...اونموقع غزل بهترین دوستم

بود...یادمه ازم قول گرفت که وقتی ازدواج کردیم از شوهرامون بپرسیم تاحالا چندتا دوست دختر داشتن...بعد پنج سال تازه یادم افتاده

ها..گفتم:

آرشام

آرشام_هوم؟

_میگما تا حالا چندتا دوست دختر داشتی

خندید و گفت:من؟

_نه عمت.خو تو دیگه

آرشام_اندازه موهای سرت

_هعییی جونۀ من؟

آرشام_به جونۀ تو که نه...شوخی کردم تا حالا دوست دختر نداشتم

_آخ جووون

آرشام_نفهمیدم چرا خوشحال شدی

_هیشی(هیچی)

آرشام بازم سرشو از روی تاسف تگون داد و مشغول کارش شد...

میشه گفت تو این چندروز رابطه م با آرشام بهتر شده نه؟؟آرشام کباب لقمه هارو گذاشت توبشقاب ها و مخلفات رو بهش اضافه کرد و چید رو

میز.دست به کمر رفتیم نشستیم رو صندلی

آر شام نشست رو به روم و بدون نگاه کردن به من بیخیال مشغول غذایش شد... گرسنه م بوووود شدييد... همه غدامو تو پنج دقیقه تموم

کردم... آر شام با چشمای گرد شده نگام میکرد... با دهن پر گفتم:

چیه؟

آر شام_ کم مونده بیای منم بخوری

_عشق من از ادمای گوشت تلخ متنفرم چه برسه اینکه بخورمشون. ولی غذاتو اگه نمیخوری میتونی بدیش به من

آر شام در حالی که همونطور با تعجب منو نگاه میکرد بشقابشو برداشت جلوم... شروع کردم غذای اونم تو سه سوت خوردم... آر شام گفت:

از سوماتی که نیومدی... خوبه یه شب غذا نخوردی

_یه شبم به شبه

آر شام_ خب من اینارو جمع کنم بعد بشینیم پای کارمون

_آفرین فرزندم برو کار کن مگو کار چیست

و بلند شدمو رفتم سمت کاناپه. آر شام گفت:

خودت چرا نمیای کار کنی؟

_بین تو داری به شعر سعدی عمل میکنی. ولی من چون حافظ رو دوست دارم حرف اونو اجرا میکنم. ایشون میفرمایند:

بر لب جوی بشین و گذر عمر بین

آر شام_ جواب دندان شکنی بود

_والا ما باید یه دست دندان مصنوعی برات بذاریم از بس دندانهای می شکنی

و نشستیم رو کاناپه. آر شام دیه چیزی نگفت. ده دقیقه بعد با یه کیف و دفتر بزرگ اومد نشست پیش. دفتر و گذاشت رو میز و بازش کرد... برگه

های بزرگ سفید بودند. کیف و باز کرد انواع و اقسام مداد و وسایل توش بود... آر شام شروع کرد بت حرف زدن:

خب خانوم تهرانی الان ما باید برای شروع کار هرکدوممون یه طرح بکشیم بعد نقص ها و عیب های طرح های همدیگه رو میگیریم و بعدا دوتا طرح رو ترکیب می کنیم

_خب آقای تهرانی متوجه شدم.

یه برگه داد دستمو خودشم یه برگه گرفت دستش.کیفمو گذاشت وسطمون و گفت:

هرچی لازم داشتی میتونی از این برداری

یه مداد ساده برداشتم و رو به آرشام گفتم:

خب اطلاعات و نمیدی

آرشام_البته.داشتم فراموش میکردم

و یه برگه داد دستم.اوووه چه خبررره...

کلی جزئیات داشت...چشمام گرد شد...آرشام خندید و گفت:

هنگ گردی نه؟

_من باید ری استارت بشم....تو به کارت برس

و هندزفری هامو گذاشتم گوشم و مشغول کارم شدم....

بالا جنگه ، وسط پرچمه سرم جای الله است و

این حنجره میخواد بخونه از مشکلاتی که حتی فکر بهش از انجامش سخت تره

گردنم خونی ، فروهر و کوش نی ؟

ما جد در جد زرتشتیم و همه مال نسل کوروشیم ولی بد به سر کوریم

یک سال فکرا مورب ، سه دهه فاطمیه ، یک ماه محرم

هر روزمون رو عزا کردن ، جشن ها سینه ، وفات سینه ، مردمون رو پُر از عزا کردن

نگاه ، کینه رو دستم جا تیغه

میخوان شمارو غمگین بار بیارن ولی نمیتونن

با خودکشی می*ام من

ده روز قبل از واقعه ، هیئت سینه ، عزا گریه

ده روز بعد از واقعه ، شادی ماشین آهنگ و هدیه

ریشه رو ول کرد ، برگ رو چسبیده پوتک تو این آلبوم

برگ رو خز میده بعدش با قدرت سربلند میشه

میره پیش خدا با هنگ کن اندیشه

نیازی به لایک و طرفدار ندارم

اگه قدمامو هدف وار بردارم

امامم ولی حرم داش ندارم

تف تو راهی که جنم لاش ندارن

الهام پوشید ، گلشيفته کند

مردم گیج و گر خیده ان

فرهنگی که بهش تجاوز بشه

حق میدم به دخترایی که گرگینه ان

حاجی وای .. وایسا

حالت چطوره ؟ خوبی ؟

نمیدونم چمه ؟ اصن نمیدونم کجام؟

نمیدونم

نمیدونم ، میخوام خودکشی کنم

رگمو بزوم

نمیدونم ، گیج شدم این مسیحو بچسبم یا این نمادای قاطی فیلماشون

نمیدونم اسلامو بچسبم یا این سربرای الله گویاشون

اون تیغو بده لامصب

حاجی هرکی به راهه خود ، روز مال خورشیده شب ستاره پُر

نگام کن نه با نگاه خود ، احترام بذار اشاره کن

یکی دوست داره مقنعه میذاره ، یکی هم نمیخواد پس نه نمیداره

اگه دینو به زور تلقین نکنی ، ج*دشم عاشورا قرآن سر میذاره

کُل حرف من احترام به اعتقاد هم و انقلاب استکبار هم و انسان باشیم و

نگاه بدو حذف کنیم از صورت هایمان

بی آزاری ، انسانیت ، شعور شخصیت ، اثباتی هست برای وجود خدا

آ .. خودکشی کن

خودکشی کن

خودکشی کن ، بزَن رَگَتو خودکشی کن

خودکشی کن ، دِ بزَن وای نستا ، خودکشی کن

خودکشی کن

بزن رگتو ، وای نستا خودکشی کن

هندزفری رو از گوشام در آوردم...طرح نسبتا خوبی کشیده بودم...رو به آرشام گفتم:

تموم کردی؟

آرشام_آره

و برگه شو گرفت جلوم...یه ساختمان بلند با همون جزئیاتی که گفته بودن...برگه مو نشونش دادم و مشغول گفتن نقص های همدیگه شدیم.به

خودمون که اومدیم ساعت ۴ ظهر بود...آرشام گفت:

بریم یه دور بچرخیم

_فکر جالبیه

آرشام_به لیزا و پیتتر هم زنگ میزنیم بیان

_اه اه مثلا همیشه خودمون بریم؟حتما باید لیزا هم بیاد؟؟

آرشام تک خنده ای زد و درحالی که بلند میشد و از جلوم میگذشت بینمو کشیدو گفت:

حسودی نکن کوچولو

و تند تند از پله ها رفت بالا...داد زدم:

کوچولو خودتی

و بلند شدم از پله ها اروم رفتم بالا.رفتم تو اتاق.از تو اتاق داد زدم:

زنگ بزنم یا میزنی؟؟

آرشام_خودت بزن

موبایلمو روشن کردم و شماره لیزا رو گرفتم...بعد سه بوق جواب داد:

بله؟

_سلام لیزا.منم ملودی

لیزا_1 سلام ملودی جون.خوبی

_مرسی عزیزم.کجایید

لیزا_خونه.بیکار

_منو آرشام خواستیم بریم بیرون یه چرخی بزنیم شماهم میاین؟

لیزا_اوه حتما

_خب پس یه نیم دیه دم خونه ما باشید

لیزا_باشه گلم بای

_بای بای

و قطع کردم.ایش دختره ی لوس...

((لیزا))

گوشی رو قطع کردم..دختره ی ساده لو...رو به مکس یا همون پیتتر گفتم:

ملودی زنگ زد خواست باهاشون بریم بیرون

مکس_هنوزم در عجبم چطور دیشب از سرما نمردن

_مملکت شانس دارن

مکس_خیله خب امروز چیکار کنیم؟

_اون موادی که آیلین داده بود رو با خودم میارم میریزم تو چایی و بهش میدم

مکس_ مطمئنی میخوای اینکارو انجام بدی؟ من میترسم آخه اگه آرشام بفهمه ما سرمایه گذار نیستیم و از طرف زنداداش سابقش اومدیم و قصد

حون زنشو داریم فکر نمیکنم زنده مون بزاره

_حق با تونه اما ما بعد اینکار سریع از اینجا جیم میزنیم

مکس_بازم خود دانی.من برم آماده شم

و رفت تو اتاق.گوشی رو تو دستم فشردم و نفس عمیقی کشیدم...

((آرشام))

از پله ها همراه با ملودی اومدیم پایین...همون موقع زنگ در خونه رو زدن...ملودی رفت با خوشرویی در رو برای لیزا و پیترو باز کرد.

لیزا_آماده اید؟بریم؟

ملودی_امروز بریم کجا؟

پیترو_یه پارک همین دور و براست میریم اونجا

_خداروشکر نمیریم جنگل

و سبد وسایل رو برداشتم و دادم دست پیترو بذاره تو صندوق عقب ماشین...بی ماشینی هم مصیبت به بقرآن...در خونه رو بستم و سوار ماشین

شدم...پیترو یه آهنگ خارجی گذاشت تا رسیدیم به پارک...دلشوره عجیبی گرفته بودم نمیدونم چراچی...به ملودی نگاه میکردم که داشت با لیزا

می خندید...نگاهش با نگاهم تلاقی کرد...سریع نگاهشو دزدید و رفت اونور...زیر انداز رو پهن کردم و سبد رو گذاشتم روش...هممون نشستیم و

مشغول بگو بخند شدیم.

لیزا_بچه ها چایی میخورین؟

پیترو_من میخورم

_ نه مرسی

ملودی_ آره منم میخوام

لیزا لبخندی زد و چهارتا چایی ریخت و توشون قند ریخت...یکی رو داد دست ملودی...همون موقع موبایلم زنگ خورد...بخشیدی گفتم و بلندشم

رفتم یکم دورتر جواب دادم:

بفرمایید

ناشناس_ از سوپرایزم خوشت اومد؟

و خنده مشتاق و ظریفی کرد...آیلین؟؟

_ آیلین؟

آیلین_ آره خودمم همون آیلینی که تو زندگیشو تباه کردی...منم زندگیتو نابود کردم

واقعا نمیفهمم چرا همیشه همه زندگی من تو ملودی خلاصه میشه؟هعییی

_چیکار میخوای بکنی

آیلین_ هههه چیکار میخوای بکنی اشتباهه باید بگی چیکار کردی

_منظورت چیه

آیلین_ فقط الان برو زنتو بین خودت همه چیو میفهمی

و قطع کرد...خدای من یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟با تمام توانم دویدم سمت بچه ها...با دیدن چیزی که روبروم بود...

نفسم قطع شد...ملودی پخش زمین شده بود و لیزا و پیتتر هم نبودند...لعنتی خدا لعنتشون کنه...دویدم و ملودی رو دستام بلند کردم:

ملودی؟عشقمم؟؟چت شده

ولی جوابی نمیشنیدم...داشتم نابود میشدم...داد زدم:

کم کی

یکی اومد طرفم و گفت:..چیشده آقا؟

سریع گفتہ:

زنم غش کرده

مرد_بیاین ببریمش بیمارستان

مویا یلشو برداشتم و رو دستام بلندش کردم و دویدن دنبال مرده... سوار ماشینش شدیم... کمی بعد در بیمارستان نگه داشت... ملودی رو بغل

کردمو بیادت شدم دویدم تو بیمارستان به ترکی داد زدم:

[illegible]

یَرسَـتار_چیشده آقا؟

زنم...نمیدونم چش شده

پرستار_سریع بپریش اتاق دکتر

و به در سفید رنگ اشاره کرد...وارد اتاق شدم که دکتر از جا پرید...ملودی رو گذاشتم رو تخت و گفتم:

دکتر...زنم نمیدونم چش شده

دکتر_باشه بفرماید بیرون

و بزور بیرونم کرد...داشتم میمردم قرمز شده بودم از عصبانیت..زنگ زد م به پیترو ولی خاموش بود...خدا لعنتتون کنه...موبایلم زنگ خورد:

سوپرايزم رو دیدی؟؟ههههه

آیلین تو در مقابل من هیچ عددی نیستی دعا کن بالایی سر زخم نیاد وگرنه تو و پدرتو باهم نابود میکنم عوضی هرزه

و قطع کردم... دوباره زنگ خورد:

بله؟

آرشاور نفس زنان گفت:

آرشام منم آرشاور...

_تو چطور به من زنگ زدی؟ از زندان فرار کردی؟

آرشاور_چی؟ فرار؟ نه بابا از تلفن زندان زنگ میزنم... بین آیلین برای ملودی نقشه...

_میدونم نقشش هم گرفت... دعا کنین بلایی سرش نیاد فقط

آرشاور_باور کن من تو این مسئله نقشه ندارم... متی از کارهایی که خودمم کردم پشیمونم...

قطع کردم... برام مهم نبود... تنها چیزی که الان فقط برام مهم بود این بود که حاله ملودی خوب باشه... دکتر از اتاق اومد بیرون و داد زد:

پرستار

پرستار_بله آقای دکتر؟

_بیمارو سریع منتقل کنین اتاق عمل

با نگرانی پرسیدم:

زنم چش شده؟

دکتر_فعلا باید جوشو نجات بدم بعدا براتون توضیح میدم...

چندتا پرستار اومدن سریع ملودی رو انداختن رو یه تخت و دویدن و وارد اتاق عمل شدن... خدایا کمکش کن.... اگه بمیره منم میمیرم....

(خدانگهدار عزیزم

اما همیشه باورم

توی چشم نگاه نکن

این لحظه های آخرم

آخه چطور دلم بیاد

چشما تو گریون بینم

میرم ولی این بدون

چشم انتظارت میشینم

میرم ولی گریه نکن

نذار از عشقت بمیرم

شاید تو اوج بی کسی

با عکست آروم بگیرم

میرم ولی بدون یکی

خیلی تو رو دوست داره

یکی که از دوریه تو

سر به بیابون میزاره

خدانگهدار عزیزم

دارم میرم از این دیار

اینجا کسی منو نخواست

تو هم منو تنها بذار

اینجا غریب بودم

ولی

هیشکی نپرسید از کجاس

مسافر م باید برم

گریه نکن خدا نخواست

دوسم نداشتی اما من

عادت کردم به بودنت

غریب بودم نامردما

تو رو ازم ربودنت

میرم ولی اینو بدون

فقط تویی دلیل بودنم

مهمون نوازی کردن

من از اینجا روندنم

میرم ولی گریه نکن

نذار از عشقت بمیرم

شاید تو اوج بی کسی

با عکست آروم بگیرم

میرم ولی بدون یکی

خیلی تو رو دوست داره

یکی که از دوریه تو

سر به بیابون میزاره)

داشتیم از استرس میمردم که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون...رفتم سمتش و با نگرانی گفتم:

دکتر زنم چطوره؟

دکتر_معه شو شستشو دادیم ولی در کمال تعجب هنوز بهوش نیومده علائم حیاتی ش خیلی کمه دیگه کاری از دست ما برنمیاد

پاهام سست شدو کلی افکار جور واجور به مغزم هجوم آوردن...وای خدا یعنی...یعنی ممکنه از دستش بدم؟...همش تقصیر خودمه...آیلین لعنتی

باید از من انتقام میگرفتی چرا از زندگیم انتقام گرفتی؟

با بی جونی به دکتر گفتم:

میتونم بینمش؟

دکتر_مشکلی نیست

و از کنارم گذشت.ملودی رو از اتاق عمل بیرون آوردن به صورت سفیدش نگاه کردم که بی روح تر از همیشه شده بود...منتقلش کردن به بخش

مراقبت های ویژه.وارد اتاق شدم و درو بستم...کلی دم و دستگاه بهش وصل شده بود.بالا سرش ایستادم.موهایش دورش ریخته بود و لباس

کبود شده بود...(اصولا تو ساختن صحنه های عاشقانه زیاد خوب نیستی پس به بزرگی خودتون ببخشید)موهایش از تو صورتش کنارم زدم و

پیشونیشو بوسیدم و زمزمه کردم:

زود خوب شو

((آرشاویر))

تلفن رو گذاشتم سر جاش. نگهبان با اخم همیشگی گفت میتونم برم. راه افتادم به سمت سلولم که مانی جلوم سبز شد. با سر به نگهبانا اشاره کرد که برن... هه نگهبانا تو مشتت بود. رو به من با جدیت همیشگی گفت:

خب چیشد؟

_چی میخواستی بشه؟ آیلین کرم خودشو ریخته. اون یه سم خطرناک بوده احتمال زنده موندن زنداداشم نزدیک به صفره

مانی_ولی داداشت اینو نمیدونه نه؟

_معلومه که نمیدونه. هعی براش صبر ایوب میخوام

مانی_میتونیم زنداداشتو نجات بدیم

_چطور؟ ما الان تو زندانیم

مانی_من میتونم از طریق یه تلفن درسا رو بفرستم سر وقت داداشت

_چرا داری به من کمک میکنی انتقام بگیرم؟

مانی_کمک به قشر ضعیف جامعه چیزی از بزرگواری مو کم نمیکنه

و از کنارم گذشت و وارد سلول شد. مرتیکه عوضی

و وارد سلول شدمو نشستم رو تخت. روی تختش نشست که دقیقاً روبروم بود. به جلو خم شد و گفت:

نقشه اینه. ما زنداداشتو توسط لوسی نجات میدیم.

_یعنی اون پادزهر رو ببره؟

مانی_دقیقا. اینطور اعتماد آرشام و ملودی بهش جلب میشه

_درباره ی ملودی مطمئن نیستیم. مکس (پیتز) میگفت با اینکه خیلی طبیعی رفتار میکردن بهشون شک داشته

مانی_اوه مرد اونا دوتا احمق دستو پا چلفتی ان. درسا با اونا فرق داره.

_آره ملودی هنیشه منو یاد درسا مینداخت...دختر جذاب و زرنگی بود

مانی_هنوزم هست.

و لبخند مرموزی بهم زد...این بشر بیش از حد مشکوکه...

((درسا))

لاک قرمزمو روی نانخنای مانیکور شده ام کشیدم...موبایلم زنگ خورد...دادم زدم:

حلیمه

حلیمه_جانم خانوم

_تلفنمو جواب بد

حلیمه موبایلو زد رو اسپیکر و جواب داد.صدای مغرور مانی تو فضا پیچید:

الو درسا

_به به مانی خان.چیشد یادی از ما بدبخت بیچاره ها کردی

مانی_این چه مزفیه من همیشه به یادتم

_بیخیال تو زندان خوش میگذره؟

مانی_به خوشی تو.برات ماموریت دارم

_هیجان؟خیلی وقت بود دلم برای ماموریت تنگ شده بود

مانی_بین با دقت به حرفام گوش کن

با دقت به حرفای مانی گوش دادم...بعد توضیح دادن گفت:

گرفتی؟

_آره. اوکیه مشکلی نیست

و قطع کردم... خب خب چه هیجانی شود...

((آرشام))

داشتم دق میکردم... هنز بهوش نیومده بود... په یهو در باز شد و یه دختر خوشگل وارد شد. با اخم گفتم:

بله؟

خانوم_برو کنار

و منوبا بی محلی کنار زد. دستشو گرفتم و با عصبانیت غریدم:

برو بینم. داری چیکار میکنی

بلند شد قشنگ رخ به رخ ایستاد. خوشم نیومد واسه همین یه قدم عقب رفتم. پوزخندی زد و گفت:

اگه جونشو دوست داری خفه شو

و یه سرنگ از توکیفش درآورد و یه شیشه کوچیک که مایع سفیدرنگی توش بود

سریع پشش زدمو گفتم:

از کجا معلوم نمیخواهی بکشیش

نیشخندی زد و گفت:

محض رضای خدا. اون همیم الانشم یه مرده بحساب میاد

و کنارم زد. سرنگ رو تو دستش کرد و همه یاون مایع رو تو رگش خالی کرد. و سریع عقب گرد کرد... به ملودی نگاه کردم. انگشتشو تکون داد... با

خوشحالی شروع کردم به نوازش کردنش و گفتم:

ملودی نفسم؟ خانومی؟؟

ملودی یکم تکون خورد...دهش خشک شده بود...

((ملودی))

دهنم خشک شده بود...احساس کرختی میکردم...نمیتونستم به خوبی پاودستمو تکون بدم...زمزمه های آرشام رو میشنیدم:

ملودی نفسم؟ خانومی؟

_آر..آرشام

آرشام_جان...جان دلم خودتو خسته نکن

و روبه یکی دیگه گفت:

واقعا ممنونم نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

زمزمه کردم_اینم که خل شد...خودش با خودش حرف میزنم

آرشان_فدات بشم که تو این موقعیت هم دست بردار نیستی

چشمامو باز کردم...این واقعا آرشامه داره قربون صدقه من میره...باذوق تک خنده ای زدوگفت:

من برم دکتر رو صدا کنم

و از اتاق رفت بیرون.چشمم به یه دختر خوشگل البته با آرایش افتاد...با ته مونده ی جونم گفتم:

خانوم کی باشن؟

دختر_درسام.الهه ی نجات

تو دلم گفتم کم هندونه تو بغل خودت بزار.ولی تو واقعیت چیزی نگفتم و چشمامو بستم...

حس میکردم چندساله بی وقفه کار کردم و خیلی خستم...بدون اینکه خودم بخواب دوباره به خواب رفتم...

با نوازش های یکی دوباره چشمامو باز کردم...آرشام بود که داشت نوازم میکرد و دستشو لا به لای موهام به حرکت در میآورد...راحت گفتم:

آرشام؟

آرشام_جونه دلم؟ بیدار شدی خانومی؟

_چیشده؟

آرشام_اون لیزا و پیتتر عوضی مادر ج*ده آدمای آیلین بودن.سم به خوردت دادن

_درسا کی بود؟

آرشام_نمیدونم از در اومد تو یه چیزی داد به خوردت بهوش اومدی.دکتر جوابت کرده بودن

_وای خدا.تا کی من باید تاوان اشتباه تورو پس بدم

آرشام_اشتباه منو

_نه اشتباه عممو.اگه حضرت آقا به من نمیگفتی اینکارو کنم،من غلط میکردم از اینکارا بکنم

آرشام_لابد اینم تقصیر منه شما لج کردی و قبول کردی؟

_میدونی دیگه ازت خسته شدم...خسته.نمیفهمم تاکی باید تحمل کنم.هنوز درعجبم چرا ازت طلاق نگرفتم؟به محض اینکه حالم خوب بشه

ازت طلاق میگیرم

آرشام لبخندی زد و دستی لا به لای موهام کشید و گفت:

شما خیلی غلط میکنی ازین غلطای بکنی گل من.استراحت کن خون به مغزت نمیرسه داری چرت میگی

_خودت چرت میگی.من خوبم میخوام برم خونه

بلند شد و گفت:حوصله کل کل باهاتو ندارم

_بابا معلوم هست تو چته.یه ثانیه سگی یه ثانیه آدم.خدایا اینوبزار تو اولویت

آرشام_الان انسانم عزیزدلم پس درست حرف بزن تا اون روی سگم نیاد بالا

و رفت بیرون...ایش نیست سگ نیست.

ذاتا سگه. صدای زنگ موبایلی او مد. موبایل خودم بود کنار تخت. به زحمت برایش داشتم. اسم ساشا روش تگون میخورد. ساشا؟ جای تعجب

داشت. جواب دادم:

الو

ساشا به به میبینم هنوز زنده ای خانومی

—چرا زر میزنی

ساشا_صدات گرفته ست خوبی؟

__اینو تویه بیشرف باید بیشتر از من بدونی

ساشا_بسم الله.چته تو.هنوز قضيه اينكه تو خونه نيك تو آشپزخونه ترسو ندمت يادت نرفته؟

— چیسبی؟؟؟اون کاره تو بود؟؟؟؟

و موبایلو قطع کردم. دادادم:

آرشاام

آرشام پرید تواتاق و گفت:

چیشده؟ حالت خوبه؟

همه این اتفاقات به هم ربط داشته

آر شام_ یعنی چی

ساڻا همين الان بهم زنگ زد

آرشام گفت:

اون مرتیکه با تو چیکار داشت

_اون ازم معذرت خواسن بخاطر اینکه تو آشپز خونه خونه نیک ترسوندم

آرشام_وای پس یعنی اونشب اون تورو ترسوند؟

مکت کردم و گفتم:

تو از کجا میدونی منظورم اونشب؟

آرشام_خب اونشب منم اونجا بودم دیگه

_نه نه خب من هفت ماه اونجا بودم تو که خبرنداشتی شاید یکی از اون روزا منو ترسونده باشه. تو از کجا فهمیدی دقیقاً منظورم اون شب؟

آرشام_خب خب چیزه... یعنی خب...

از فکرم مطمئن شدم... با حیرت بهش گفتم:

تو از روزی که من رفتم اونجا آمارمو میگرفتی نه؟

آرشام_ولش کن حالا ادامه اون ماجرا رو بگو

با غیض چشم غره ای بهش رفتم و ادامه دادم:

خنک. خب ببین ایما از اول برنامه ریزی شده. ساشا برای سرکار گذاشتن من اومد داخل خونه ترسوندم و فرداش هم چندبار بهم زنگ زد اما من

بخاطر اینکه دقیقاً فرداش رپوده شده بودم نتونستم جواب بدم. این یعنی حتی زندان رفتن آرشاویر هم نقشه بوده

آرشام_استوپ. از کجا معلوم ساشا باهاشون هم دست نبوده؟

_ساشا به من خیانت نمیکنه

آرشام با حرص شروع کرد به جویدن لبش.

ادامه دادم:

اون به زندان رفت. خب یعنی اینکه آیلینی که ما فکر میکردیم دختر ساده و معصومیه همه این بازی هارو راه انداخته و بالین کار آرشاویر رو از دور

خارج کرد. بعد مهره های جدیدشو وارد بازی کرد

آرشام_لیزا و پیتر؟

_دقیقا. کار همچین شاخی هم نکرده فقط کار بلد بوده

آرشام_یعنی چی

_دقیقا عین یه بازی که داخل موبایل انجام میدی. اگه بلد باشی با مهره ها بازی بکنی پیروز میشی

آرشام_خب خب ادامه؟

_خب هیچی دیگه. لیزا و پیتر کاری کردن که ما بهشون اعتماد کنیمو بعد به هدفشون رسیدن. کاری کردن که منو بکشن

آرشام_عجب. یعنی همه اینکارا برای کشتن تو یه نیم وجبی بوده؟

_ببندش. ادامه هم داره

آرشام با گنگی گفت: چه ادامه ای

عادل اندرسفیه نگاهش کردم و گفتم: درسا رویادت رفت.

آرشام_ نه فکر نکنم اون جز این نقشه باشه

_یکم فکر کن. اون پادزهر رواز کجا آورد؟ منو تورو از کجا میشناخت؟

آرشام_ ازش پرسیدم. گفت که دکتر تو دوستش بوده و شرایط تورو هم بهش گفته. از اونجایی هم که اون پادزهر این سم رو داشته تورو نجات داده.

_اوکی تو اینارو باور کن

آرشام_چیزی باید بهت بگم

_بله؟

آرشام_ درسا جایی رو نداره. از لندن بخاطر تو اومده ترکیه. منم بهش گفتم میتونه بیاد خونه ما

با صدای بلند گفتم:

چیسی؟

آرشام_خب بخاطر نجات دادن تو باید ازش تشکر کنیم دیگه

_من نخوام تشکر یا جبران کنم باید کی روببینم؟

آرشام_من.تو اگه نخوای منکه میخوام برای نجات زندگیم ازش تشکر کنم

و گونمو بوسید و بلند شد از اتاق رفت بیرون.بی توجه و با حرص و اخم دست به سینه تکیه دادم به بالشت....چرا حرفمو باور نمیکنه الاغ؟...

فکر کن ملودی...فکر کن...فکر کن...(نکنه واقعا درسا آدم خوبی باشه؟)نـــــه...اون خیلی مشکوکه...داد زدم آرشامممم..

اومد تو و گفت:

باز پیشده؟

_مرض...اه من میخوام برم خونه

آرشام_این لوس باز یا چیه؟باید فعلا بمونی تا حالت خوب شه؟

تکونی به خودم دادم و با صدای بلند و با پرویی گفتم:

بنظرت من حالم بده؟اتفاقا عالی ام.پس لطفا برو به اون دکتر بگو من مرخص کنه

کلافه بوفی کشید و زیر لب گفت:

دختره ی لجباز

و رفت بیرون...اوووو چیکار کنم؟

موبایلمو برداشتم و به نیک زنگ زدم...بعد چندبوق جواب داد:

دختر تو زنده ای؟؟؟

_پس چی فکر کردی؟من تا خرما تو سر قبرت پخش نکنم دم به تله نمیدم

نیک_مرض تو که از منم سالمتری...وقتی آرشام اینطوری با بغض حرف میزد فک..

و بقیه حرفشو خورد..چشمامو ریز کردم و گفتم:

آرشام بغض کرده بود؟

نیک_آره واسه توی خر

_ببندش حوصلتو ندارم...بین باید آیسو رو بفرستی ترکیه برام

نیک_مگه زن من کالاست که انتقالش بدم؟

_زنت؟ والا اون موقع که زمانش بود دخترخاله من بود.جمع کن باو امروز با اولین پرواز میفرستیش ترکیه تفهمیه؟

نیک_اگه خدا بخواد من رئیسم ها

_حرف نزن دهنِت کف کرد.امروز آیسو باید ترکیه باشه

و قطع کردم...آرشام وارد شد و گفت:

دکتر گفت مرخصی میتونی بری

_خوبه برو بیرون

آرشام_ها؟

_واضح بود.ب ر و ب ی ر و ن

بخش بخش گفتم که حالت تمسخر آمیزی ایجاد کرد.باید باهاش سرسنگین رفتار میکردم و خودم راه حلی برای این مشکل درسا پیدا میکردم.

آرشام زود باوره و یکم گیج میزنه.آرشام نفسشوبا حرص داد بیرون و رفت بیرون.از تخت اومدم پایین و لباسامواز روی صندلی برداشتم و

تعویض کردم.موبایلمو برداشتم و گفتم:

من آماده ام

آرشام و دوتا پرستار که یه ویلچر دستشون بود اومدن تو.یه ویلر نگاه کردم و پوزخند زدم و گفتم:

بهش نیازی ندارم

و پالتومو تنم کردم و از اتاق خارج شدم. درسا از روی صندلی بلند شد و مغرور نگاهم کرد... نگاهی از جنس نگاه ثروتمندا به فقیرا بهش انداختم واز بیمارستان خارج شدم. آرشام اومد بیرون و ریموت فراری مشکیشو زد... در جلو رو برام باز کرد که درسا خیلی محترمانه زودتر از من سوار شدو گفت:

ممنون

آرشام با تعجب دهنش جنبید که یه چیزی بگه اما چیزی نگفت و رد به من با تعجب شونه ای بالا انداخت... با حرص به آیفون سیکس پلاس تو دستم فشار آوردم که فکر کنم خطی روش افتاد. لبمو به دندون گرفتم که یه ماشین برام بوق زد... برگشتم و نگاهش کردم... یه بنز سفید خفن بود... آیسو ازش پیاده شد و با لبخند دندون نمایی گفت:

سوار شو دخی خاله

_ فکر نمی کردم اینقدر زود بیای

و گنگ نگاهش کردم... چشم چرخوند و گفت:

امروز صبح اومدم ترکیه. نیک فقط میخواست سر به سرت بذاره. سوار شو

بدون اینکه به آرشام نگاهی بندازم در ماشینو باز کردم و سوار شدم... اما از تو شیشه جلو دیدم که مات فقط نگاه میکرد... آیسو ویراژ دادو ماشینو یه دور تو محوطه بیمارستان چرخوند و از دید آرشام خارج شد... آیسو گفت:

خدا بد نده

_ ممنون. به مشکل خوردم

آیسو_ اوه اوه چه مشکلیه که نتونستی حلش کنی؟

_ راستش هنوز براش راه حلی پیدا نکردم

آیسو_ خب؟

و آدرس خونه رو بهش دادم...بعد از نیم ساعت رسیدیم دم در خونه و پیاده شدیم...وارد حیاط شدم که با چیزی که دیدم سرجام ایستادم...

درسا افتاد بود رو زمین و آرشام دست انداخته بود دور کمرش تا بلندش کنه...اهم اهمی کردم و کفش پاشنه بلندمو به سرامیک های سفید.

جلوی در خونه کشیدم که صدای جیغ ماندی ایجاد کرد...آرشام برگشت تا به من نگاه کرد درسا رو ول کرد که درسا دوباره خورد زمین و ایندفعه

صورتش جمع شد...اخمی کردم که آرشام مظلوم و گیج نگام کرد...بدون توجه بهش به سمت در خونه رفتم و وارد شدم...آخه آرشام دروباز

گذاشته بود...آیسو هم نگاهی به درسا انداخت و دنبالم اومد و پرسید:

اون دختر کیه؟

_مشکل من

و تند تند از پله ها رفتم بالا...اما سر پله آخری یه لحظه سرم گیج رفت که آیسو گرفتم...نگران گفت:

خوبی؟؟؟

_یه لحظه سرم گیج رفت...

آیسو داد زد:

آرشاااااااااا..

_ولش کن خودم میتونم برم

اما آرشام اومد پایین پله ها و گفت:

چیشده؟ حالت خوبه ملودی؟

جواب ندادم و اخمی کردم و آخرین پله روهم رفتم و وارد اتاقم شدم...آیسو دنبالم اومد و پست سرش در رو بست و کیفشو انداخت رو

تخت...روبه من گفت:

من از یه هفته پیش که آرشام با آه و بغض وضعیتو گفت کارامو انجام دادمو امروز اومدم پیش

_وسایلت کجان؟

آیسو_وسیله ای با خودم نیاوردم

_پس بیا بهت لباس بدم عوض کنی

واز تو کمد یه پیراهن گشاد و یه شلوار جین آبی بهش دادم..رفت تو حموم تا عوض کنه..یه پیراهن گشاد که یه طرفش رو شونه م بود و طرف

دیگه ش میفتاد رو بازوم به رنگ زرد بود رو پوشیدم..یه شلوار خونگی تنگ خاکستری پام کردم و موهامو شونه کردم و دراز کشیدم

رو تخت...آیسو اومد بیرون و با نیش باز گفت:

خوشگل شدم؟

_شبییه منگلا شدی

آیسو_یعنی شبیه تو شدم؟

_نه شبیه آرشام شدیم

و خودمون به حرف بی مزه من خندیدیم ودستمونو کوبیدیم به هم...دراز کشید پیشم کنار تخت و گفت:

خب بگو دیگه

_چی رو

آیسو نشست روبه روم و گفت:

آرشام رو دوست داری؟ببین اگه نداری تمومش کن

_نمیدونم

آیسو تک خنده ای زد_ولی من گمونم نداری...منو آرشام هرکاری کردیم که حرص تورو دریاریم اکا توخیلی ریلکس بودی و حرص نمیخوردی

آرشام اعصابش خورد میشد

_یه چیزی ازت بپرسم؟

_آرشام چرا تو خونه بهت سیلی زد؟ آخه ساجده گفت زده تو صورتت

آیسو نه بابا چه زدنی داشتیم جرئت حقیقت بازی میکردم منم گفتم جرئت اونم نه گذاشت نه برداشت شـــــــــتلق زد تو صورتم منم جیغ

کشیدم کلی به نوبه خودم زدمش

_آهان. حالا بگیریم بخوابیم بعد درموردش حرف میزنیم

و چشمامو بستم. آیسو بعد از پنج دقیقه صدای نفساش منظم شد و این نشون از بخواب رفتنش بود...چشمامو باز کردم. در واقع خوابم

نمیداد...فقط خواستم از زیر سوالای آیسو در برم...پوفی کشیدم دلم گرفته بود...من آرشامو دوست داشتم ولی اون...اصلا معلوم نیست...انگار

احساس نداره و فقط تفریحی با منه. انگار ازم زده شده...از اتاقم اومدم بیرون و رفتم دم اتاق آرشام...نفس عمیقی کشیدم و دروباز کردم...

اخمام توهم شد...درسا روی تخت آرشام دراز کشیده بود....

با دیدن من نشست رو تخت و بیخیال گفت:

بله؟

_تو اینجا چیکار میکنی؟ آرشام کجاست؟

درسا_این اتاقو دوسه روز داده من توش بمونم خوده آرشام تو اتاق مطالعه خوابیده

_کیشمیش هم یه دمی داره والا. آرشام نه. آقا آرشام.

درسا_خب حالا فرقش چیه... (با لحن مسخره ادامه داد) آقا آرشام

با حرص اومدم بیرون و در رو کوبیدم...دختره ی زشت بیرخت...وارد اتاق مطالعه شدم که آرشام یه متر پرید بالا. دست به سینه گفتم:

داشتی چیکار میکردی که با وارد شدن من سه متر پریدی هوا؟

آرشام_اولا که کاری نمیکردم دوما تو چته امروز همش پاچه میگیری؟

_تو الان خواستی بگی من سگم آره؟ وای دیگ به دیگ میگه روت سیاه

آرشام_بفرما باز شروع شد

_نفهمیدم دقیقا چی شروع شد؟

بلندشد و روبروم ایستاد و خم شد و جلوی صورتم گفت:

تو چته؟

_هیچیم نیست...بنظرت من چیزیمه؟

و با پرویی تو صورتش نگاه کردم.با لبخند خیثی زد و گفت:

ولی بنظر من تو حسودیت شده؟

_هه حسودی؟به کی اونوقت؟

آرشام_به درسا

_چرا من باید به اون دختره ی پاپتی حسودی کنم؟

آرشام_چون من به اون اهمیت میدم

درحالی که میچرخیدم از اتاق برم بیرون گفت:

بروبابا خدایی دلت خوشه

مج دستمو گرفت وبرگردوند و دستمو برد پشت کمرم یعنی دقیقا تو بغلش بودم...با اون یه دست آزاد به سینه ش فشار آوردم و گفتم:

اِ ولم کن

اون دستمم گرفت و برد پشت کمرم...هری تقلا کردم دستمو از تو دستش آزاد کنم نتونستم...سرشو آورد نزدیک و گفت:

چرا اومده بودی اینجا

_اگه ولم کنی میگم

آرشام_جات که راحتہ حرفتو بزن

_ایشش فقط خواستم بگم طرحو که کشیدیم یه هفته دیگہ برگردیم

در واقع میخواستیم در مورد خودمون ازش بیروسم ولی ترجیح دادم فعلا نگم

آرشام_باشہ ہرچی توییگی

و سرشو آورد نزدیک تر جواری کہ نفساش بہ صورتہ میخورد...سریع سعی کردم از بغلش بیام بیرون و گفتم:

ام خب من حرفمو زدم دیگہ بایدبرم

آرشام_بودی حالا

_من میخوام برم تو اتاقم کپہ مرگمو بذارم...تو برو واسہ خودت حال کن پیش دوست دخترات

آرشام سرشو برد تو گردنم و گفت:

من با توییشتہر بہم خوش میگذرہ

_چہ خوش اشتباہ...برو بابا گرفتی مارو

آرشام_بیار جدی باش چرا ہمہ چی رو بہ مسخرہ میگیری؟

_چہ ربطی داشت؟

آرشام_کلا گفتم.

_ولم کن خفہ شدم

آرشام_خیلیا آرزوشونہ جای تو باشن

_بروبا همون خیلیا.

آرشام_میگما اگہ اتاق تورو میدادیم بہ درسا بہتر بود

با حرص گفتم: اونوقت من کجا میخوابیدم؟

زد رو سینه ش و گفت:

اینجا

_مسخره

آرشام_ نه والا قبلنم گفت جای یه زن رو سینه شوهرشه دیگ

_من میخوام برم بکیم دلم کن

آرشام_ مارواز اون نخاله ها حساب کن یه امشبو مارو آدم حساب کنید مهمون ما باشید بانو

اما همون موقع آیسو اومد تو. آرشام منو ول کرد و زیر لب گفت:

بر خرمگس معرکه لعنت

ایندفعه درسا هم پشت سرش بود. آیسو پرسید:

آرشام تو چرا تو اتاقت نیستی؟

درسا_ اتاقشو داده من چندروز توش اقامت داشته باشم تا کارام اوکی شه و برگردم

آیسو_ بهت داده یا ازش گرفتی؟

_آیسو

درسا_ خودش گفت. بعدشم بتوجه. مگه نه آرشام؟

آرشام_ آره والا

_به روباهه میگی شاهدهت کیه؟ میگه دم

و پوز خندی زد. دست آیسو رو کشیدم واز اتاق خارج شدیم... آیسو با حرص گفت:

لعت بر شیطان حراف. الان یه چیزی بهش میگما. پرو پرو چه آرشام آرشامی هم میکنه

_ولش کن بابا دختره ی جن*ه میخواد خودشو به آرشام بندازه. این هارت و پورت هاشم بخاطر رو دادن آرشامه وگرنه دختره غریبه و این همه

پرویی؟ نو برشه والا

و وارد اتاقم شدم...

((درسا))

آرشام بنظر کلافه میومد... سعی کردم براش خاص باشم پس زیاد باهاش نمیزدم و بهش رو نمیدادم. دست به سینه گفتم:

من اینجاها رو بلد نیستم. فردا میخوام برم سوارکاری

آرشام_اگه ملودی قبول کرد میریم

_من به ملودی خانم کاری ندارم اگه حتی به یه نفرم بگید منو ببره کافیه

و چرخیدم و از اتاق اومدم بیرون... نشستم رو نرده ها... هوا گرم بود. یه دکمه از پیراهن رو باز کردم که قفسه سینه م و کمی پایین ترش کاملاً معلوم بود... دامن کوتاه زردی پوشیده بودم که پاهای خوش تراشم رو به نمایش میداشت... ملودی دختر. بانمکی بود اما خوشگل نبود زیاد. به چیه این دختر دل بسته خدا میدونه. اما همون موقع ملودی رو جلوی خودم دیدم. پوزخند زدو گفت:

اینجور طاق باز تو خونه راست راست راه میری که چی بشه؟

_حرمت خودتو نگه دار. اگه هم تا حالا چیزی بهت نگفتم شخصیت داشتم چته تو مشکلست چیه

ملودی_مشکلم اینکه میای جلوی شوهرم قر میدی و ادا اطوار میریزی. مشکلم تویی که تو این خونه ای گرفتی؟

_اگه به جایین برخورد به من ربطی نداره مشکلتو با شوهرت درمیان بزار

ملودی_تو کی هستی؟

_منظورت چیه

ملودی_قیافه تو برام خیلی آشنا میزنه

و چشماشو بست...سریع باز کرد و ناباور کرد:

چطور نفهمیدم...درسا...من تورو تو زندان دیدم...تو یه حرومزاده ی عوضی هستی تو خونه ی من چه غلطی میکنی؟کی تورو فرستاده

خودمو نباختم و گفتم:

من اصلا نمیدونم درباره چی حرف میزنی

و قدمامو تند کردم و وارد اتاق شدمو درو بستم...

##آیسو

میتونم بفهمم چقدر به هم ریخته...موبایلم زنگ خور.افه بود دوست پسرم...من با نیک هیچ رابطه ای سعی کردم نداشته باشم اخه اون آدم

هوس بازیه...بگذریم.جواب دادم:

جانم افه؟

افه_سلام عزیزم خوبی؟

_مرسی عشقم خوبم

افه_از صبح زنگ میزدم چرا جواب ندادی

_تو هواپیما بودم اومدم ترکیه

افه_چه خوب میتونیم همو ببینیم.اما خوب نبود اول به من بگی میخای بری یه کشور دیگه؟

_حالا که چیزی نشده بعدشم خواستم سوپرایز بشی

افه_کجا میمونی

_خونه ملودی و آرشام

افه_ اوف این دوتا لوس هنوز باهم آستی نکردن

_قضیه از چیزی که تو فکر میکردی پیچیده تره. بعدشم ملودی حالش بده افه جان اگه اجازه بدی من برم پیشش

افه_ باشه گلم برو شب بهت پیام میدم بای خوشگلم

_بای

وقطع کردم. بعضی موقع حرفای بی مورد میزنه... ملودی وارد اتاق شد و شدیداً تو فکر بود. روبهش گفتم:

خوبی ملودی؟ اتفاقی افتاده؟

ملودی_ پیراهنم خیس شده من عوضش کنم برات میگم. و از تو کمد یه تاب کلفت کرمی در آورد انداخت رو تخت... جوری بود که پشتش به در

بود... پیراهنشو درآورد. نیم تنه سفیدی تنش بود... همون موقع در باز شد و آرشام تو چارچوب در نمایان شد و گفت:

ملودی فردا...

اما با دیدن ملودی ساکت شد... سریع گفت:

امم من معذرت میخوام

و رفت بیرون

ملودی با حرص_ اه در زدن یادش ندادن؟

_زن خودش بنظر من حق داره بزورم باهات...

ملودی_ تو یکی ساکت شو. اصلاً تو طرف منی یا اون؟

_من بی طرف بی طرفم.

ملودی چشم غره ای بهم رفت و تاپشو پوشید...

#ملودی

بعد از پوشیدن لباسم برگشتم سمت در و با صدای بلند و رسایی گفتم:

حالا میتونی بیای تو

آرشام در روباز کرد و وارد شد. سر به پایین انداخت و گفت:

میخواستم یه چیزی بگم

_خب بگو پسرم

آرشام_فردا بریم سوارکاری؟

آیسو_این دختر امروز از بیمارستان مرخص شده ها

_نه من خوبم اوکی بریم

آرشام_باشه پس شب بخیر. راستی بالشت دارین؟

آیسو_بیا من میرم تو اتاق مطالعه میخوابم تو اینجا بخواب

و بلند شد که بره بیرون... سریع دستشو گرفتم و گفتم:

نه نه نه به آرشام یه بالشت میدیم

آیسو_نه بابا چکاریه من میرم دیگه

و خندید. بالشتی از توکم برداشت و سه سوت جیم زد... آرشام لبخندی زد و گفت:

من میرم

_نه دیگه اون رفت میتونی امشب اینجا بمونی

و بدون اینکه نگاهش کنم برگشتم سمت روشویی و رفتم توش. دست و صورتمو شستم و با حوله خشک کردم. همون لباسایی که تنم بود برای

خواب خوب بود. از روشویی اومدم بیرون. آرشام سمت چپ تخت یه گوشه دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود و ساعدش رو پیشونیش

بود. چراغ رو خاموش کردم و با فاصله ازش دراز کشیدم. موبایلمو برداشتم و به اس زدم به آیسو:

در چه حالی؟

کمی بعد جواب داد:

منکه هیچ ولی تو فکر میکردم الان باید وسط عملیات باشی

__ برو بمیر منحرف جامعه

آیسو_ حالا من برم بخابم توهم برو به عملیاتت برس

__ خواب به خواب بری ایشالا با این حرفات

آیسو_ ایا ملودی من بخاطر تو ادمم تو این اتاق ترسناک که کتاباش انگار بهش زل زدن خوابیدم اونموقع طلبکارم هستی؟

__ ایا مگه من بهت گفتم...خودت کرم درونیت فعاله گلم

آیسو_ حالا هرچی...آرشام خوابه یا بیدار؟

__ خبر مرگش گرفته خوابیده

آیسو_ خخخخخخخخ

__ مرگ برو بکپ دختر...نه نه قبلش سرک بکش بین درسا خوابیده یا نه؟

آیسو_ دنبال دروسری ها.ولش کن

__ نه مرگ ملودی بروبین

آیسو جوابی نداد و نشون از رفتنش بود...آروم برگشتم به آرشام نگاه کردم که یهو چشماش باز شد...سریع خودمو زدم به خواب نمودم

چرا.حس کردم نزدیک صورتم شد...

##آرشام

حس کردم یکی زل زده بهم...چشمامو باز کردم که سریع ملودی چشماشو بست که یعنی آره من خواب بودم...نیم خیز شدم و چشمامو ریز کردم...نزدیک صورتش شدمو از قصد نفسامو پخش میکردم تو صورتش...چرخید و پتو رو کامل کشید رو خنده...لبخند شیطونی زدمو گفتم:

منکه خوابم نمیداد

و دراز کشیدم سر جام...ملودی یکم تکون خورد و پتو رو از روی خودش کنار زد.با دیدن من با تعجب ساختگی گفت:

ا تو بیداری؟

_ا توهم بیداری؟

ملودی جوابی نداد و به سمت گوشیش رفت و برش داشت.به صفحه ش نگاه کرد...خم شدم و یواشکی به صفحه ش نگاه کردم:

آیسو_از تو کلید در نگاه کردم ناکس یه لباس خواب قرمز کوووتا پوشیده بود و نشسته بود رو تخت ناخوناشو لاک میزد

ملودی_اییییی اعصابم رو خورد میکنه این دختر همه اینا واسه دلبریها

دوباره خزیدم سر جام و لبخند دندون نمای شیطونی زدمو گفتم:

بوی حسادت میاد

سریع و تیز برگشت نگام کردو گفت:

تو خوابت نمیداد؟بنظرت جات رو میل راحت تر نیست؟

دستامو به عنوان تسلیم بالا بردم و گفتم:باشه باشه شب بخیر اما یه شرط کوچولو

ملودی_واسه خوابیدن برای من شرط میزاری

_آخه نیست اکه بیدار بمونم معلوم نیست تا صبح چه اتفاقاتی رخ بده.پس همون بخوابم به نفعته.

ملودی_خب چه شرطی برای خوابیدن میزاری عالیجناب؟

دستامو باز کردم و گفتم:

_ب خواب نزار یه خفگی دیگه نشونت بدم...

اما دیگه صدایی ازش نیومد... آروم روش خم شدم و نگاهش کردم... خوابش برده بود... لبخندی زدمو روی موهاشو بوسیدم... چرخید و با لبخند

سرشو گذاشت رو سینم... تعجب کردم. خخ مگه تو خواب بغلم کنه! تو واقعیت که از بس غد ولج باز شده که اصلا طرفم نمیداد بغل کردن پیش

کش... چشمامو بستم و بیخیال از همه چیز با آرامش خاصی که فقط با ملودی داشتیم، به خواب رفتم...

صبح با نوازش هایی از خواب بیدار شدم... چشم که باز کردم ملودی رو دیدم... دستشو رو گونم میکشید... با تعجب آشکاری نگاهش کردم!! با

لبخند گفت:

صبح بخیر.

_صبح بخیر. خوبی؟

ملودی_بهتر از این نمیشم

و صورتشو نزدیک صورت تم کرد... بسم الله... یکم عقب رفتم و با شک گفتم:

نه واقعا خوبی؟

ملودی_شک نداشته باش عزیزم

و صورتشو نزدیک تر آورد... خواه و ناخواه نگاهم سر خورد رو لباش... سرمو نزدیک بردم که...

همون موقع در زده شد... حرصی داد زدم: کیه؟

آیسو_منم پیام تو؟

ملودی برخلاف انتظارم بلند گفت:

نه برو منم لباس عوض کنم میام

آیسو تک خنده ای زد و رفت. با تعجب سرمو برگردوندم که چیزی بهش بگم که لبام تو لباش قفل شد...

ماتم برد. این چرا یه شبه اینقدر مهربون شد؟؟؟

دیشب فکر کردم و دیدم آرشام هرکاری کرده منم تلافیشو سرش درآوردم... پس دلیلی برای اینکه خودمو بگیرم نبود... لباسو بوسیدم بیچاره
هنگ کرد... اما بعد از چند ثانیه از اون حالت دراومد و همراهیم کرد... لبامو آروم میبوسید اما کم کم منو دراز کرد رو تخت و خودش روم خیمه
زد... نفس داشتم کم میاورم... با دستام به سینه ش فشار آوردم که از خودم جداش کنم اما انگار بعد از این همه مدت این سعادت گیرش اومده
بود و نمیخواست از دستش بده... ازم جدا شد... انگار خودشم نفس کم آورده بود... نفس نفس میزد.

نفس نفس زنان گفتم:

خفم کردی... برو کنار بینم پرو

آرشام کمرمو گرفت و گفت و با شیطنت مختص به خودش گفت:

نه بابا؟ لابد اونم من بودم پیش قدم شدم

_ نخیرم من بودم. بهر حال من خواستم باهات ملایم باشم تو چرا پرو میشی. بعدشم میخایم بریم سوارکاری دیر میشه ها!!!

آرشام_ استبل همیشه هستش. ولی این فرصتا که زیاد نمیان

_ مطمئن باش از این بعد زیاد میان

و خواستم در برم که از پشت بغلم کردو سرشو گذاشت رو شونم و گفت:

بودی حالا

_ نه دستت نکرده رفع زحمت میکنیم

آرشام_ منکه خیلی دوست دارم بمونی

_ خودمو چی

آرشام_ چی خودت چی؟

_خودمو دوست نداری؟

آرشام_ماکه عاشق شماييم خانومي

_خب حالا

و ازش جدا شدم و دست به کمر جلوی کمد ايستادم و گفتم:

ميخوام لباس عوض کنم برو بيرون

آرشام خنده دندون نمايي زد و گفت:

منکه هزار بار ديدم ديگه چيو ميخواي از پنهون کنی؟

چشمامو گرد کردم بالشتو زدم تو صورتشو گفتم:

کی تو اينقدر وقیح شدي؟گمشو بيرون ببينم

و افتادم دنبالش تا بيرونش کردم...بفرما ميپيئي؟بعد هي بگين گناه داره...يه بوسه تعارفش کردم اينقدر پرو شد!!!رفتم سمت روشويي و دستو

صورتو شستم و اومدم بيرون.

دستم رفت سمت کدم که در باز شد و آيسو پريد تو.با شوق گفت:

ديشب چيکار کرديد؟

_کاري که همه انسان ها ميکنن.خوابيديم

آيسو_گوش هاي منم که مخمليه

_بله در اونکه شکی نيست...بعدشيم تويه ذره خجالت نميکشي دختر؟بروبينم

و بالشت رو زدم تو کمرش که خنديد ورفت بيرون...يه شلوار جين مشکی پوشيدم...يه پيرهن اسکی سفيد هم پوشيدم و روش جليقه لواشکيم

رو پوشيدم....شبيه لواشک بود آخه.چکمه هاي مشکيم رو هم پوشيدم و موهام رو دورم آزاد گذاشتم.براي مثل روح نبودن چهره ام يه رژ قرمز

هم زدم و موبايلمو برداشتم و از اتاق زدم بيرون.همه پايين منتظر من بودن.آرشام تيشرت سفيدی پوشيده بود وبا يه شلوار جين مشکی.کفس

های اسپرت سفیدش روهم پاش کرده بود. درسا موهاشو آزاد دورش گذاشته بود و یه پیراهن سفید پوشیده بود و یه جلیقه قرمز چرم

روش... شلوار تنگ سفیدی هم پاش بود و چکمه های مشکیش که تا ساق پاش بودن رو پوشیده بود. آیسو هم تیپی مشابه من زده بود. از خونه

اومدیم بیرون و سوار ماشین آیسو شدیم... آرشام پشت رُل نشست و منم کنارش. آیسو و درسا هم عقب نشستن. استبل تو جنگل بود ظاهرا ماله

پدر یکی از رفقای دور آرشام بود. بعد از طی کردن مسافتی جلوی در استبل ایستادیم... آرشام دوسه تا بوق زد و کمی بعد در استبل باز شد

و آرشام گاز دادو داخل شد.

گوشه ای پارک کرد و هممون پیاده شدیم. یه پسر خوشتیپ با چهره ای متناسب به سمتمون اومد و به فارسی گفت:

به به سلام آرشام خان

آرشام_سلام رفیق چطوری

برام عجیب بود که این رفیقش رو نمیشناختم. من همه رفیقاشو میشناختم. به من نگاه کرد و لبخند موذی(موزی) زد و گفت:

خانوم کی باشن؟

_ملودی هستم

آرشام_همسرمه.

پسره سریع حالت صورتش تغییر کرد وبا لبخند مهربونی گفت:

خوشبختم زنداداش. منم شهریار هستم. دوست دبیرستان آرشام

_خوشبختم

شهریار رو به درسا و آیسو گفت:

شما هم خوش اومدین خانوما. معرفی نمیکنین؟

آیسو خیلی عادی گفت:

آیسو هستم دختر خاله ی ملودی

شهریار سری تگون داد و منتظر به درسا نگاه کرد...آرشام گفت:

دوست جدیدمونه درسا.

زدم به پهلوش و آروم با لبخند گفتم:

درسا خانوم عزیزم

آرشام درحالی که قیافه ش جمع شده بود تکرار کرد:

درسا خانوم

لبخند پیروزمندانه ای زدم.شهریار که متوجه این حرکات شده بود خودشو کنترل کرد تا نخنده.رو به آرشام به کنایه گفت:

داداش کلاغا خبر رسوندن که بدجور زن ذلیلی

آرشام چشم غره ی ناجوری بهش رفت که بیچاره شهریار جفت کرد.شهریار بیخیال گفت:

بگذریم.برین عکس اسب انتخاب کنین

همیشه عاشق سوار کاری بودم و تو این کارهم خیلی استعداد داشتیم.رفتیم به سمت استبل اسب ها.به تک تک شون نگاه کردم...درسا همون اول

رفت سراغ یه اسب سفید...با دقت نگاه میکردم به اسب ها...چشمم افتاد به یه اسب قهوه ای سوخته...به سمتش رفتم و دستی به سرش

کشیدم که سرشو یکم تگون داد...شهریار با لبخند اومد کنارمو گفت:

انتخاب خیلی خوبیه.پا سفید یکی از اسبای محبوبه منه

__پا سفید؟

شهریار__بله.یکی از پاهاش سفیده

__من همینو انتخاب میکنم

برگشتم به آرشام نگاه کردم که یک اسب مشکی برایش خودش انتخاب کرده بود...درسا هم که قفل کرده بود رو اون اسب سفید.آیسو گفت:

من پشیمون شدم مچ پام درد میکنه

_ مطمئن؟

آیسو_ آره من میشینم یه گوشه ای

شهریار رو به ما گفت:

تو زمین میخواید سوارکاری منین یا تو جنگل؟

سریع گفتم: تو جنگل بهتره

شهریار_ باشه پس برین بیرون آماده شین تا منم بگم اسب هارو اوکی کنن بیارن براتون

و خودش رو به آیسو گفت:

بیاین شمارو راهنمایی کنم یه جا استراحت کنین

شهریار و آیسو از استبل رفتن بیرون. ماهم از استبل خارج شدیم. درسا رو به آرشام گفت:

من تشنه

آرشام_ شهریار رو پیدا کن بهش بگو

از ضایع شدن درسا کیف کردم. اما درسا خیلی عادی گفت:

باشه پس من رفتم

و راه افتاد به سمت راهی که شهریار رفت. حالا من موندیم و آرشام. آرشام نزدیکم شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد. چیزی نگفتم و به راهمون

ادامه دادیم تا رسیدیم و کلاه هامون رو سرمون کردیم و منتظر موندیم

#درسا

موبایلیم زنگ خورد. جواب دادم:

الو بله

مانی_سلام درسا چیکار کردی

_علیک سلام. خلاصه بگم. اگه از کلم بخار بلند شه از این پسر بلند نمیشه دو دستی که هیچ چهار دستی زنشو چسبیده

مانی_دلمبری کن یه کاری کن سعی کنه یه شب فقط یه شب رو باهات بگذرونه

_چی به من میرسه اصن؟

مانی_پولت

_چقدر؟

مانی_100 هزار لیبره

کفم برید... با صد هزار لیبره چه کارایی که میتونم بکنم...

_قبوله فقط خب من یه شبو باهاتش گذروندم بعدش چی؟

مانی_ما قصدمون جدا کردن آرشام و ملودی. همه کار کردن ولی نتونستن از هم جداشون کنن. اما بی شک اگه آرشام به ملودی خیانت کنه ملودی

اصلا توروشت تف هم نمیندازه

_چی بهت میرسه؟

مانی_تو کار تو بکن فضولی نکن. حالا هم برو سر نقش بازی کردنت.

وقطع کرد. بی فرهنگ

##آرشام

درسا هم اومد و همانا با اومدن اون اسب هارو آوردن. ملودی با یه حرکت نشست رو اسب و افسارش رو توی دست گرفت. سوار اسب شدم

و درسا هم سوار شد... ملودی افسار اسبش رو کشید که اسب شروع کرد به حرکت... برای اینکه از ش عقب نمونم با پا آروم لگدی به شکم اسب

زدم که شروع کرد به سرعت حرکت کردن... اما ملودی به سرعت حرکت میکرد و جلوتر از من بود... همون موقع توووووپ صدای افتادن یه چیزی

افتاد... افسار اسب رو کشیدم تا ایستاد. برگشتم و نگاهی به درسا انداختم که از اسب افتاده بود... از اسب امدم پایین و افسارشو گرفتم تو دستم

و درحالی که دنبال خودم میکشیدم رفتم سمت درسا. و گفتم:

حالت خوبه؟

درسا_ مچ پام. فکر کنم در رفت.

و با بغض نگاه اشک آلودی به پاشی انداخت. دلم سوخت براش. شهریار با اسب مشکیش به سمتمون اومد و گفت:

چیشده؟

_ خانوم از روی اسب افتادن

چکمه شو در آوردم و به آرومی مچ پاشو لمس کردم که آخ آرومی گفت. به چشماش نگاه کردم. شهریار گفت:

کمک کن خانوم سوار اسب من بشه. اسب خانوم هم خودش بر میگروه استبل. درسا رو روی دستام بلند کردم و آروم سواره اسب شهریار

کردم. شهریار بهو نگران گفت:

زنداداش کو

وای اصن یادم رفته بود... به دور و بر نگاه کردم... اثری ازش نبود... سرعت سوار اسبم شدم و گفتم:

ممکنه گم بشه اینجاها رو بلد نیست

و لگدی به اسب زدم که راه افتاد. سرعت میرفتم و دنبال ملودی میگشتم اما نمیدیدمش. اما چشمم به یه اسب قهوه ای افتاد. و نگران شدم. اما

نگرانیم واسه ی اسب نبود نگرانیم واسه این بود که کسی سوار اسب نبود

با نگرانی به سمت اسب رفتم و همونجا افسارش رو کشیدم تا وایسه... آروم به اطراف نگاه کردم تا بالاخره دیدمش... یکم دورتر از اسب افتاده

بود رو زمین و چشماش بسته بود... سریع از اسب پیاده شدم و افسارشو بستم به درخت... دویدم به سمت ملودی و کنارش زانو زدم:

ملودی؟؟؟؟ ملودی خوبی عزیزم؟ چشمتو باز کن

یکم تکون خورد و چشماشو آروم باز کرد... با نگرانی گفتم:

چیشده؟

ملودی_اسب انگار پاش به یه چیزی گیر کرد و خراش برداشت...بعدش رم کرد و منو پرت کرد پایین...

_خودت خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

ملودی_کمرم درد میکنه

_عیب نداره کمکت میکنم بلندشو

و زیر زانو و کمرشو گرفتم و بلندش کردم...سوار اسب خودم شد.روبهش گفتم:

پاسفید خودت برمیگرده است...

قبل کامل شدن حرف من پا سفید شروع کرد بسرعت رفتن...ملودی لبخند کمرنگی زد...سوار اسب شدم که ملودی دستشو دور کمرم حلقه

کرد...سرش روهم گذاشت روشنم...نفس عمیقی کشیدم و اسب آرام شروع به حرکت کرد...کمی بعد رسیدیم به استبل.از اسب اومدم پایین و

ملودی رو هم رو دستام بلند کردم و آوردم پایین...شهریار گفت:

چیشده؟

_ظاهرا اسب رم کرده و خانوم رو از اسب پرت کرده پایین

شهریار_اها.راستی درسا خانوم هم حالشون خوبه

ملودی با شنیدن اسم درسا اخماش رو توهم کرد و ازم جدا شد...

#ملودی

با شنیدن اسم درسا افتاد که من بخاطر اون دختر عصبانی شدم و بسرعت وارد جنگل شدم و این بلا سرم اومد....از آرشام جدا شدم و به

سمت جایی که آیسو نشسته بود رفتم...نمیدونم چرا آرشام رو مقصر اومدن درسا میدونستم.رفتم نشستیم کنار آیسو.با نگرانی گفت:

خوبی؟؟؟

_کمرم خیلی درد میکنه. به کمر افتادم زمین

آیسو_بمیرم برات.

وداد زد:

آرشام برگردیم خونه ملودی کمرش خیلی درد میکنه

آرشام دوید و اومد سمتم. جلوی پام زانو زد و دستی رو موهام کشید و گفت:

میخوای بریم دکتر؟

دستشو پس زدم و گفتم:

نمیخواه حالم خوبه.

آرشام_باشه پس

همون موقع شهریار با درسا آمدن سمتمون... درسا یکم میلنگید... انگار نمیدونم داره نقش بازی میکنه عوضی. بلند شدم وبه سمت ماشین رفتم

وعقب سوار شدم. آرشام با دیدن من مه عقب نشستم با پرویی به آیسو گفت:

تو میشینی پشت رل؟

آیسو_آم..باشه

و سوییچ رو گرفت و پشت فرمون نشست... آرشام در عقب رو باز کرد و نشست کنارم... دست به سینه و با اخم به بیرون از پنجره نگاه

کردم... درسا هم سوار شد و ماشین راه افتاد... آیسو یه آهنگ خارجی زد و صداش بلند کرد... آرشام خودشو کشید سمتم و چونه مو توی دستش

گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند... لبخندی زد و گفت:

چرا خانوم کوچولوی من دوباره باهام قهر کرده؟

_خانوم کوچولو خودتی.... برو پیش همون درسا جون

نمیدونم چرا همیشه عادت کرده بودم به وضوح ثابت میکردم که حسادت کردم؟؟؟؟ آرشام منو کشید تو بغلش و گفت:

آخ که من بمیرم برای حسودی کردند

چیزی نگفتم و تو همون حالت موندم تا رسیدیم به خونه...

وقتی رسیدیم آرشام کمک کرد تا پیاده شدم و بقیه هم وارد خونه شدن... آرشام رو دستاش بلندم کرد و از پله ها بردم بالا... وارد اتاق شدیم و

آروم گذاشتم رو تخت... آروم نشست رو تخت و جلیقه مو در آوردم

_برو بیرون تا لباسمو عوض کنم

آرشام_باشه منم برم لباس عوض کنم چند دست لباس هم بیارم اینجا لباسام تو اتاقی ان که دادم به درسا

و رفت بیرون. ایش

بزور و زحمت لباسامو با یه شلوارک و تاب صورتی عوض کردم. موهامم ازاد گذاشتم... دراز کشیدم رو تخت...

#آرشام

در اتاقمو باز کردم که درسا رو نیمه برهنه دیدم... داشت لباس عوض میکرد... با دیدن من با چشمای گرد شده دستاشو حائل سینه ش کرد و

گفت:

در زدن بلد نیستی؟

شکه نگاش کردم و با من گفتم:

م... من اخه... چیزه... ببخشید

و سریع رفتم بیرون. کمی بعد درسا گفت:

میتونی بیای تو

وارد شدم. یه شور تک قرمز پوشیده بود و تیشرت سفید که روش عکس شکیرا بود رو پوشیده بود...رو تخت دراز کشیده بود و بیخیاله من، سرش

تو گوشه بود...

رفتم سمت کمد و درشو باز کردم...لباسام و با کلی لباس دخترانه قرمز و و دامن قاطی شده بود...تعجب کردم اخه ملودی از این لباسای جیغ و

کوتاه نمی پوشید...پس ن پ دلت میخواد زنت تو ایران با تاب و شور تک بگرده؟

غلط میکنه

منم خودد رگیری مضمّن دارما...بهز حمت لباسامو جمع کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که درسا با عشوه صدام کرد:

آرشام

عشوه رو عمدی ریخته بود تو صداش...ولی عشوه ی تو صدای ملودی خدادای بود...وای چی دارم میگم من؟!

_بله؟؟؟؟

درسا_میشه منوببری دکتر؟ پام خیلی درد میکنه

_الان که نه.بزار عصری میریم هب؟

درسا_باشه

و از اتاق زدم بیرون...خوابم میومد دیشب که بعد یه ساعت بیدار شدم...طبق معمول خانوم هی وول خورد تا صبح نداشت بخابم...وارد اتاق

ملودی شدم که با شلوارک و تاب دو بنده نازک صورتی رو تخت به خواب رفته بود...لبخندی رو صورتم اومد...چقدر من این دختر و دوست دارم و

خوردنیه...به قول ملودی من جدیدا چقدر وقیح شدم؟؟؟

رفتم لباسارو انداختم تو کمد.از بیتشون یه شلوار خاکستری خونگی برداشتم و عوض کردم...عادت نداشتم بدون لباس بخابم ولی چون تو اتاق

هوا گرم بود پیراهنمو در آوردم...دراز کشیدم رو تخت و به ملودی نگاه کردم...با لبخند خاییده بود.فکر منم داشت خواب میدید...

#ملودی

آرشام دوید دنبال بچه مون و گفت:

بابایی نرو اونجا

_چیکاره بچم داری آرشام؟

صدای خنده ای اومد اما درحال حاضر هیشکی نخندید...

آرشام_آخه عزیزه دله من فدات بشم الان میفته. توله مثل خودت سرتق وشیطونه

_اتفاقا شیطونیش به باباش رفته

بچه مون_مومونی؟

_جان مامان؟

بچه مون_من بابا رو ندوس

_می تو...منم با رو ندوس...بیا بغلم

اما تا دوید بغلم از خواب پریدم...نفس نفس میزد...آرشام داشت از خنده تخت رو گاز میزد...رو بهش گفتم:

چه کابوسی بود. تو ویه بچه کی خودت...ای خدا به دور...ولی همیچنینم بد نبود. بچم چه خوشگل بود

آرشام با خنده گفت:عزیزم من بعد پنج سال آمادگی بچه دار شدن رو دارم!!!!!!اگه بخوای میتونیم همین امشب

_میدونی این چیه؟

و شصتمو به سمتش گرفتم...با حیرت و خنده گفت:

پدرسوخته این حرکت رو از کی یادگرفتی؟

_از نیک...

آرشام_ببینم دیگه چی یادت داده؟

__بگم هنگ میکنی

آرشام__چی یادت داد؟

__رقص عربی...لامصب چه قر کمری هم میومد هاا

آرشام__نیک رقص عربی؟؟؟

وزد زیر خنده...با تعجب گفتم:

باور نداری؟

و بلند شدمو شروع کردم حرماتی که نیک یادم داد رو پیاده کردم...ادلش آرشام از خنده دل درد گرفته بودولی بعدش با حالت خاصی نگاهم

میکرد...دست از رقصیدن برداشتم و خزیدم رو تخت و پتو رو خودم کشیدم و گفتم:

بله دیگه آقا نیک هم واسه...

ولی با گذاشتن لباس رو لبام حرف تو دهنم موند...لبامو با لذت میبوسید که همون حس دوباره ته دلمو شروع به قلقلک دادن کرد...آرشام یه

دستشو گذاشت رو بالشت اینوریم و دست دیگه ش رو اون بالشت..خم شد و دوباره لبامو شکار کرد...همراهیش کردم دستمو دور گردنش حلقه

کردم...لبامو ول کرد و رفت گودی گردنو محکم بوسید که حسی همه وجودمو گرفت...روی گودی گردنم خیلی حساس بودم...شل شدم...مطمئن

بودم جای همه اینا میمونه...این که هیچی..تا دو روز بعد از ازدواجمون من اصلا تو دید نمیومدم...کل بدنم کبود شده بود...آرشام گازی از گردنم

کرد که جیغ خفیفی کشیدم...برگشت و لاله ی گوشمو بوسید...تو گوشم نجوا کرد:

میدونی دلم چقدر برات تنگ شده بود؟

و روی چشمامو بوسید...سرشو آوردم پایین و لباسو بوسیدم...صورتشو تو دوتا دستم گرفته بود که همون موقع در زده شد:

بچه ها بیاین غذا

آرشام عصبی سرشو کوبید تو بالشت...از خوردن تو ذوقش خنده م گرفت...داد زد:

آیسو جان گشنمون نیست

آیسو_ مطمئنی؟

آرشام_ آره مطمئنم

آیسو_ یعنی من برم؟

آرشام_ آیسوووو

آیسو_ خب بابا رفتم

و صدایش رفت... آرشام برگشت سمت من... اما نمیدونم چرا خجالت کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم... آرشام با همون پتو بغلم کرد و سرشو

گذاشت رو سرم... برگزتم و سرمو تو سینهش فرو کردم و عطر تنشو کشیدم تویه ریه هام... دستشو دور شکمم حلقه کرد و سفت به خودش

چسبوندم... انگار میخواست فرار نکنم... دلم برای آغوش گرمش تنگ شده بود... برای شوهرم... مرد زندگیم... بوسه ای روی موهام زد و گفت:

یه چیزی رو میدونستی؟

_هوم؟

آرشام_ اینکه زندگیمی

_میدونستم

آرشام_ پس میدونی عاشقتم دیگه آره؟

_اوهوم میدونم

سفت تر بغلم کرد و خندید و گفت:

اینم حتما میدونی خیلی پرویی توله

_من به این مظلومی

آرشام_ آره خانوم... یکی تو مظلومی یکی اوباما

_آرشام قهر میکنما

_قراره دخترمون باشه

و با نیش باز نگاهش کردم...زد زیر خنده و گفت:

نه هی من میخوام امروز از خیرت بگذرم تو کرم درونین فعالتر میشه...من توانا میشو دارم میتونیم همین امشب بچه دار شیم ها

_حالا تا شب...برو اونور من بخوابم

آرشام از این همه پرویی من تعجب کرد...خودم همینطور...تا چند دقیقه پیش عین لبو قرمز شده بودم...فکر کنم تحت تاثیر شرایط قرار گرفته بودم...وگرنه منکه عادت سرخ و سفید شدن نداشتم.اون لحظه هم فاز گرفتم...خخخخ.آرشام دراز کشید و بغلم کردو بعد از کلی وول خوردن خوابمون برد....

با صدای بچ گفتن یکی سراسیمه نشستم تو جام...دستم رو قلم بود و چشمام گرد شده بود...با تعجب به آیسو که از خند غش کرده بود نگاه کردم...آرشام هم از خواب پریده بود و رنگش پرید...بیچاره پرش ریخت...با عصبانیت گفتم:

زهرم ترکید...این چه طرز بیدار کردنه؟

آیسو_خب سه ساعته هی دارم میگن عزیزانم پاشید...گلم پاشو.پا نمیشید تقصیر خودتونه

آرشام_مرض.اصلا تو چرا اومدی تو اتاق؟

آیسو_درسا گفت پیام بیدارتون کنم برای اینکه درسا رو ببری دکار

آرشام_بلکل فراموش کرده بودم...

اخمامو توهم کردم و دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم اما همچنان صداشونو میشنیدم

آرشام_برو بیرون لباس عوض کنم

آیسو_خب بابا

وصدای تقه بسته شدن در اومد...آرشام از روی پتو بغلم کردو گفت:

من رفتم

و خودمو از بغلش کشیدم بیرون و چشمامو بستم...پوووووفی گفت و بعد هم صدای بسته شدن در ...

#درسا

با آرشام تو ماشین نشسته بودیم وبه سمت بیمارستان رفت.پام خیلی درد میکرد.رسیدیم بیمارستان..به زحمت از ماشین پیاده شدم.آرشام کمرمو گرفت وبدون اینکه نگاهم کنه راه افتاد سمت بیمارستان...دستمو انداختم دور گردنش و لنگ لنگون وارد بیمارستان شدم...پرستار به سمتمون اومد و بعد از کارهای لازمه فرستادم اتاشی آقای دکتر...آرشام هم دست به سینه نگاه میکرد.دکتر میچ پامو یکم فشار داد که جیغم هوا رفت...دکتر روبه آرشام گفت:

همسرتون؟

آرشام_نه.دوستمه

دکتر_خب مشکل جدی ندارن.کبودی شم بخاطر ضربه ای که خورده.یه پیچیدگی ساده ست.چندروز استراحت کنن خوب میشن و چندتا دارو تجویز کرد برام.همراه با آرشام از اتاق دکتر اومدیم بیرون.آرشام کمک کرد من نشستم تو ماشین و خودش رفت داروهارو بگیره هنوز نمیدونم باید چیکار کنم که غریزه اش به کار بیفته و باهام رابطه برقرار کنه...خوبه حالا مجبور نیستم عاشق خودم بکنمش وگرنه گاوم میزایید...بازم خداروشکر که الحمدالله وگرنه والا به خدا. آرشام سوار ماشین شد و دارو هارو گذاشت رو پام...به سمت خونه راه افتادیم و در خونه ایستاد...صدای بوم بوم آهنگ از تو خونه میومد...آرشام پیاده شد و رفت تو...بدنبالش پیاده شدم و وارد خونه شدم...ملودی و آیسو صدای آهنگو گذاشته بودن رو هزار بدنبال ما یه پسر وارد خونه شد و با تعجب به آیسو گفت:

آیسو چته تو

آرشام با اخم گفت:

شما؟

پسره_ افه هستم. دوست پسر آیسو

آیسو و ملودی بنظر مست میومدند چون الکی الکی می خندیدن... آیسو با دیدن افه رفت سمتش و از یقه ش آویزون شد و گفت:

ا افه اومدی... بیا از این بخور...

و لیوان مشروبو گرفت سمت افه... افه صورتشو جمع کرد و دستشو پس زد و گفت:

تا خرخره مست کردین؟ آره؟

ملودی با صدای بلند خندید و گفت:

یه شب بسلامتی مردا زدیم بالا ها

آرشام سری تکون داد و لیدانو از دستش گرفت که ملودی شکایت کرد:

ا چیکار داری ول کن بده من اونو

آرشام_ بسه بسه

و ملودی رو انداخت رو کولش و از پله ها رفتن بالا. نشستم رو مبل و سری از روی تاسف تکون دادم

آیسو با دیدن آرشام و ملودی زد زیر خنده. افه دستشو گرفت و رو به من گفت:

اتاقش کجاست

_اتاقش که نه. ببرش اتاق من طلقه بالا در کرمی رنگ. میتدنی امشب اونجا نگهش داری. من همینجا میخوابم

افه_ ممنون

و بزور و زحمت آیسو رو برد بالا.

#آرشام

دختره ی دیوونه تا جایی که میتونست خورده بود....از ده متری بوی الکل میداد...وارد اتاق شدم و درو پست سرم قفل کردم...ملودی یقه مو

گرفت و درحالی که غش غش میخندید گفت:

چرا درو قفل کردی

_نچ نچ نچ

و دستشو گرفتم بردم تو حموم...با همون تاب و شلوارک انداختمش تو وان و دوش آب سرو رو باز کردم روش....جیغی کشید و آب رو هی از تو

صورتش کنار میزد...

کم کم آرام شد و لرزی کرد...خودمو بغل کرده بود و میلرزید...آبو بستم و حوله رو پیچیدم دورش و از حموم آوردمش بیرون...سردش

بود...فکر کنم سرما خورد...با گیجی گفت:

آر شام

_بله؟

ملودی_من سرم درد میکنه

_الان برات یه قهوه میارم.توام لباس عوض کن

و پیشونیشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم...

#ملودی

حوله رو انداختم اونور...سرم بدجور درد میکرد...تا خرخره مست کرده بودیم با آیسو...یه پیراهن گشاد صورتی کمرنگ با خال خال های قرمز

پوشیدم و شلوار گشاد با همون طرح پیراهن پوشیدم...موهام با حوله تقریب خشک کردم...فرفری ریخته بودن دورم...نشستم رو تخت و

زانو هامو بغل کردم...بی دلیل دلم گرفته بود.در باز شد و آر شام اومد تو.یه لیوان قهوه هم دستش بود.با لبخند داد دست من.گرفتم ازش و

گذاشتم.رو عسلی.خودش نشست رو تخت...خزیدم بغلش و بغلش کردم...دستاشو دورم حلقه کرد و روی موهامو بوسید...مثل بچه های لوس

خودمو تو بغلش گوله کرده بودم...با لوسی پرسیدم:

آرشام

آرشام_جان؟

_اگه بچه دار بشیم منو بیشتر دوست داری یا بچه مونو؟

آرشام_دیوونه انگار هنوز مستی از سرت نپزیده

_ا بگو دیگه

آرشام_دوتا تونو

_نه یگی بیشتر

آرشام_بچمونو

_برو باهات قهرم

و خواستم ازش جدا شم که سفت تر بغلم کرد و گفت:

خانومی شوخی کردم...تورو بیشتر دوست دارم

_ا فکر کردی من خرم

و ازش جدا شدم و قهوه مو برداشتم شروع کردم به خوردن...آرشام اخمی کرد و گفت:

اونروز که فرار میکردی

مظلوم نگاهش کردم..لبخند کم رنگش بهم زد و ادامه داد:

داشتیم دیوونه میشدم...حدس میزدم فرار کرده باشی..اما وقتی فهمیدم با نیک فرار کردی فقط این تو ذهنم بود که منو دوست نداری...نابود

شدم...تمام وسایل اتاق رو شکستم...شب لباساتو بغل میکردم میخوابیدم...فرداش آتیششون میزدم..همون یه ذره تعادل روحی رو از دست داده

بودم...کارم به جایی رسید که رعنا ازم خواست برم روانپزشک چون دارم همه رو عذاب میدم...رفتم..دکترم پیشنهاد داد تورو پیدا کنم..پیداتم

کردم بوسیله نیک..باهم نقشه کشیدیم که تورو برگردونیم..اما بعدها فهمیدم اون دیوونه باتوهم نقشه کشیده بود منو عذاب بدین....وقتی تو

شرکت دیدمت خیلی عصبی شدم اما کاملاً بی تفاوت نشون دادم خودمو...این که هیچی...وقتی شب اومدم خونه نیک و تورو با اون وضع پیش نیک دیدم دوست داشتم خودمو آتیش بزنم...اما بازم چیزی نگفتم...سر میز وقتی اون سوالو ازم پرسیدی از قصد اون جوابو دادم تا بسوزونمت. که دیدم توهم مقابله به مثل کردی و برای سوزوندن من رفتی نشست و دل نیک...شب وقتی صدای جیغت اومد از نگرانی قلبم ایستاد...وقتی تو آتیش خونه غش کردی بازم با اون وضع حسودی کردم که افتادی تو بغل نیک...خودم بغلت کردم و بردمت تو اتاق...وقتی اون حرفارو زد یه لحظه یادم رفت گیج بودم...وقتی دزدیدنت که دیوونه شدم...مثل روانی ها هی اینور اونور میدویدم...وقتی آرشاویرو دیدم که اون حرفارو زد یه لحظه یادم رفت برادره میخواستیم حلق آویزش کنیم...تا جایی که میخورد زدمش...اما بازم به تو بی توجهی کردم...وقتی نیک گفت که بیایم ترکیه من خودم اون پیشنهاد رو بهش دادم...ازش خواش کردم منم تو اون پروژه راه بده. تو هواپیما وقتی پیتر نشست کنار حرمم گرفت و منم نشستیم کنار لوسی. وقتی خوابت برد جامو با پیتر عوض کردم...

با خنده بهش گفتم:

حسود بخیل

آرشام! نه بابا؟ توله نگو که تو به لوسی حسودی نمیکردی که باور نمیکنم

_خب حالا بقیه ش؟

آرشام_هیچی دیگه بقیه شم که در جریان

_ولی شما دوتا خیلی ادما کثافتی هستین...چرا منو اذیت میکردین؟

آرشام! حساب نیست تو و نیک هم رو مخ من یورتمه میرفتین

_حالا هرچی

یکم نگاهش کردم و بعد پریدم بغلش...آروم گفتم:

خیلی دوستت دارم...

آرشام_من که دوست ندارم...عاشقتم توله

و پیشونیمو بوسید...لبشو بوسیدم و گفتم:

خوابم میاد

آرشام_بخواب منم لباس عوض کنم میام

ازش جدا شدم و قهوه مو کامل خوردم و گذاشتم رو عسلی.آرشام شلوار و پیراهنشو با لباس خونگی عوض کرد و اومد دراز کشید پیشم...سرمو

گذاشتم رو سینه ش که گفت:

بوس شب بخیر ندادی ها

_چیزهای جدید یادگرفتید آرشام خان.قبلا از این چیزا هبری نبود...بینم کی بهت بوس شب بخیر میداد که حالا از من میخوای ها!!؟

آرشام کامل بغلم کرد و فشردم با خنده گفت:

حسود خانم...

_برو بینم...خیانت میکنه دو قورت و نیمشم باقیه

خیلی خوابم میومد ولی بازم از پرویی کم نمیاوردم...

آرشام_اذیت نکن دیگه...یه بوس شب بخیر بده به آقات

_من برم بدس بدم پیام

و سعی کردم از بغلش در پیام...با خنده گفت:

مگه من آقاتون نیستم؟

_نچ آقامون تدی منه....اخ که من فدانش بشم دلم براش تنگ شده

آرشام_دلم روشکوندی.یعنی یه عروسک رو از من بیشتر دوست داری؟

و ولم کرد و به اون پهلوی خوابید...فکر کنم ناراحت شد.از پشت بغلش کردم و گفتم:

آقامون؟

....._

_آقای؟

....._

_آشام؟

....._

_ا لوس بازی در نیار شوخی کردم

و گونه شو بوسیدم که دستمو گرفت و از روی خودم پرتم کرد سمت راستش و گرفتم تو بغلش و گفت:

خواستم یکم نازمو بکشی وگرنه منکه با تو قهر نمیکنم توله

_دیوونه

چیزی نگفت...پاهامو انداخت رو پاش و محکم بغلش کردم...با آرامش به خواب رفتم...

مشکلم بخت بد و تلخی ایام نیست...

مشکلم پوشوندن پینه ی دستام نیست...

مشکلم نون نیست...

آب نیست...

برق نیست...

مشکلم شکستن طلسم تنها نیست...

عاشقونه ست...

یک روزی هم حل میشه یا که از بارش زانوی من خم میشه...

زن _____ ہمارے... زنیہار....

کہ من باد میشم میرم تو موہات....

حرف میشم میرم تو گوشتات...

فکر می‌شم میرم تو کله ت...

من بنز میشم میرم زیر پات...

فقر می‌شم میرم تو جیات...

گرگ میشم میرم تو گله ت...

ای

صدقا طرفدار داری

همه تورو دوست دارن و ذهن گرفتار داری

دتم گرم...

دتم گرم

دتم گرم

دتم گرم

نزدیک می‌شوم دور می‌شوم

بلکه مغبول در این راه پر از استرس و وصله ی ناجور بشم...

اینه قصه م...

اینه قصه م...

من برق میشم میرم تو چشمت

اشک میشم میرم رو گونه ات...

زُلف میشم میرم رو شونه ت...

من باد میشم میرم تو موهات...

سیگار میشم میرم رو لب هات...

دود میشم میرم تو ریه ات...

ای برف سراغ من بیا که رختخواب من با این خیال خامم گرم نمیشه...

ای برف سراغ من بیا که رختخواب من با این خیال خامم گرم نمیشه...

ای برف سراغ من بیا که رختخواب من با این خیال خامم گرم نمیشه...

لله لاله لاله لاله

صبح با برخورد نور آفتاب به صورتم از خواب بیدار شدم. گلوم خشک شده بود... سعی کردم از حصار دست های آرشام خارج شم که یکم تکون

خورد و بیدار شد... خمیازه ای کشید و گفت:

صبح بخیر

نیم خیز شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

صبح توهم بخیر

از تخت اومدم پایین و کورمال کورمال رفتم تو دستشویی و بعد انجام کارهای مربوطه اومدم بیرون و دست و صورتمو شستم... اومدم

بیرون. آرشام هنوز خواب بود. ساعت 12 ظهر بودم... گفتم:

آرشام پاشو

تکون نخورد....خودمو پرت کردم رو شکمش که بیچاره از خواب پرید...خندیدم...خواب آلود گفتم:

اول صبحی خوش خنده شدی

_اول صبحی کجا بود شوهره من...ساعت 12 ظهره

آرشام_اوووو یه جوری گفتمی فکر کردم حالا ساعت چنده! 12 که چیزی نیست.بعدشم وقتی بیکاریم چرا باید باشیم؟

_بیکاره چی؟من واسه خودم کلی برنامه ریختم!!

و نیشمو باز کردم...خندید و گفتم:

حالا بزار من دست و صورتم رو بشورم بعد نقشه هاتو واسم بگو توله

و گونه مو بوسید و از تخت اومد پایین و رفت تو دستشویی...رو تخت دراز کشیدم و وارد موبایلم شدم...رفتم تو اینستا یه چرخی زدم که رسیدم

به پیج آرشاویر...آخرین پستش دیروز بود...وا مگه این تو زندان نیست؟چطور پست گذاشته؟تازه پستی هم که گذاشته بود یه متن بود:

((پدرم همیشه میگفت آدمها دو دسته اند...چکشها و میخ ها...))

خودت انتخاب میکنی تو کدوم دسته باشی))

موبایل رو گذاشتم رو دراور.آرشام اومد بیرون ورحالی که با حوله صورتشو خشک میکرد...با تعجب بهش گفتم:

آرشاویر دیروز تو اینستاگرام پست گذاشته

اخمی کرد و با تعجب گفتم:

اون مگه تو زندون نیست؟

_والا منم از این درعجبم

آرشام_ولش کن احتمالا موبایلش دست یکی از رفیقاشه

_احتمالا چون اگه فرار کرده بود به ما خبر میدادن دیگه

آرشام_بگذریم

_هوووو من برم یه دوش بگیرم بیام

آرشام_کجااا بدون من؟

_تورو خدا خجالت مجالتي نکشی ها پاشو بیا باهام تو حموم

آرشام_باشه وایسا برم حوله مو بیارم

_بروووو...چه باورشم شد

خواست بیفته دنبالم که دویدم تو حموم و خواستم درو ببندم که پام لیز خورد،جیغ خفیفی کشیدم و داشتیم میافتادم که آرشام سریع

گرفتم...خندید و گفت:

بیا.از دست من فرار میکنی همین میشه دیگه

_آخه چقدر پرویی تو...برو بیرون بینم

و هولش دادم بیرون و درو قفل کردم...با بغض ساختگی گفت:

نامرد

و رفت...لباسامو درآورد و رفتیم زیر دوش...بعد از حموم کردن حولمو پیچیدم دور خودم و اومدم بیرون...آرشام داشت توت فرنگی میخورد و

مجله میخوند و میخندید...با صدای باز شدن در حموم سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد...یه توت فرنگی گذاشت تو دهنش و درحالی که خیره

خیره به من نگاه میکرد خوردش...شروع کرد به سرفه کردن بعدش...خندیدم و رفتیم سمت کمد خواستیم درشو باز کنیم که دستی دور شکمم

حلقه شد...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

آرش...-

اما قبل از اینکه کامل کلمه رو بگم چرخوندم و لباسو گذاشت رو لبام...چسبوندم به کمد و لبامو میبوسید...موهامو از تو صورتم کنار زد و گردنمو

بوسید...حولمو گرفته بودم تا نیفته که آرشام برم گردوند و انداختم رو تخت...خیره نگاش کردم...دستمو کنار زد و با یه حرکت حولمو کنار زد....

عطسه ای کردم و ملافه رو کشیدم و بدن برهنه ام...آرشام هم عطسه ای کرد...نگاش کردم و خندیدم...تک خنده ای زد گفت:

آره دیگه وقتی اونطوری جلو من جولون میدی با اون موهای خیس و بعدشم اینطوری معلومه که دوتامون سرما میخوریم

_عجیبه آیسو نیومده سراغمون؟

آرشام دوباره عطسه ای کرد و گفت:

دیشب از تو مست تر بود فکر کنم تا الان خواب بوده

یکی من عطسه میکردم یکی آرشام...

_بین چطور مریضم کردی

آرشام_! نه بابا؟ من تورو مریض کردم دیگه؟ لابد اینم من بودم با اون حوله صورتی کوتاهه جلو تو قر میدادم

و ادای منو در آورد...از تصور آرشام تو حوله من زدم زیر خنده...

آرشام_آره دیگه بایدم بخندی توله بیا اینجا بینم

و منو کشید تو بغل خودش...

با شکایت گفتیم:

ا ولم کن

آرشام_باز چیشده

_میخوایم بگیرم بخوابم خستگی در بره

آرشام_برووووو خجالت بکش مگه چیکار کردی

_هیچی فقط...

آرشام_خب خب شرح حادثه نده...منم خسته م باهم بخابیم

چیزی نگفتم و سرمو گذاشتم رو سینه ش...کمرم یکم درد میگرد...ای آرشام بلا گرفته...کم کم پلکام روهم فرود اومد و خوابم برد...

((آرشام))

خمیازه ای کشیدم و از خواب بیدار شدم...ملودی یهو قل خورد و تـق افتاد پایین از تخت...چشماشو که باز کرد زد زیر گریه...نمیدونستم

بخندم یا بلندش کنم؟

فکر کردم دیدم اگه بخندم مرگم حتمیه پست به کمکش شتافتم و از روی زمین بلندش کردم...کل صورتش خیس شده بود از اشک و سرشو

میمالید...خندیدم و گفتم:

گریه که نداره عزیزدلم

_گمشو...سرم چقدر درد گرفت وایی مامان سرم...

به پشت سرش نگاه کردم و الکی هینی کشیدم و گفتم:

هییییی ملودی سرت داره خون میاذ

ملودی_چی؟

و دست کشید پشت سرش ولی بعد که فهمید سرکارش گذاشتم دستشو برد بالا قشنگ یکی خوابوند تو گوشم...با حیرت گفتم:

چرا میزنی؟؟!!

ملودی_تا تو باشی منو تو این موقع حساس سرکار نزاری

_چقدر دستت سنگینه ها

ملودی_تورو سننه...برو کنار بینم میخوام لباس بپوشم

_چته سگ گازت زده

ملودی_خودت هاری عزیزم

و از تخت اومد پایین و بدون هیچ خجالتی ملافه رو ول کرد و رفت از تو کمد لباس برداشت و رفت تو حمام تا عوض کنه...اخه تو که اینطوری

میای جلوی من، تو حموم لباس عوض کردنت دیگه چه صیغه ایه؟ خخخخخ

نه جدیدی دردم گرفت از سیلی که زد...چه دستش سنگینه ها...

هعی روزگار اونموقع که دوره ش بود مردا روی زنا دست بلند میکردن...دوره زمونه عوض شده ها...پاشدم و لباسمو پوشیدم و از اتاق اومدم

بیرون...حسابی گشتم بود...بدو بدو از پله ها رفتم پایین که دیدم درسا سوت زنان داره سالاد الویه درست میکنه...منو که دید گفت:

عصر بخیر

_عصر توهم بخیر...ساعت چنده؟

درسا_باید پنجی باشه!

_اوه اوه چقدر خوابیدم!

با طعنه گفت:

بله خیلی خوابیدی!

بی توجه به طعنه ش دوباره از پله ها رفتم بالا و در اتاق خودم رو زدم...آیسو درو باز کرد درحالی که یک چشمش باز و یکی بسته بود...

_پاشو دیگه ماهم بیدار شدیم...

آیسو_بله صدای بیدار شدنتون چندساعت پیش میومد

و درو بست...برای اولین بار خجالت کشیدم و خندیدم...ملودی از اتاق بیرون اومد ولی متوجه من نشد...هندزفری تو گوشش بود و داشت واسه

قر میداد...شلوار حین پاش بود و یه پیراهن تنگ تا ردی ناف به رنگ خاکستری...موهاشو تو هوا تکون داد و چرخ زده نگاهش به من افتاد...یا

تعجب گفت:

ا تو اینجایی

خندیدم و باهم از پله ها اومدیم پایین.ملودی با دیدن درسا لبخندی زد و گفت:

خسته نباشی

درسا تک خنده ای زد و گفت:

ممنون کمکم نمیخوام

بسم الله..اینا کی اینقدر باهم اوکی شدن؟بیخیال شدمو نشستم رو مبل.افه و آیسد باهم از پله ها اومدن پایین و عصر بخیر دادن...ملودی خندید و

گفت:

به به افه خان...پارسال دوست امسال آشنا؟

افه_خوشحالم میبینمت

ملودی_همچنین

_ما افه رو میشناختیم؟؟

ملودی_آره دیگه یه سال پیش که اومدیم ترکیه مسافرت.افه جان تو هتل ما بود که با اون همه جا میرفتیم

افه_آره مامانم از خونه پرتم کرده بود بیرون

و خودش خندید

_آآره یادم اومد

ملودی نشست کنارم اما با فاصله ...افه گفت:

من همین الانشم دیرم شده خداحافظ همگی...خداحافظ عزیزم

و گونه آیسو رو بوسید...آیسو باهش بای بای کرد و افه از خونه خارج شد....آیسو گفت:

من هیچ لباس ندارم...غذا بنوریم بعد بریم بازار؟

ملودی_موافقم منم لباس ندارم

—آره یکی تو لباس نداری یکی کیم کاردشیا

ملودی_هه هه هه بی مزه

و روشو برگردوند...بالاخره به هر مشکلی بود درسا غذا رو آماده کرد و هممون شروع کردیم به خوردن...

بعد از اتمام غذا هرکي به اتاق خودش رفت براي حاضر شدن...

ملودی۔ اول تو برو بیرون تا من لباس عوض کنم

_ملوودى من شوهر تما

ملودی_بخدا؟؟؟؟فکر کردم هوومی

دیوونه

ملودی_خب من خجالت میکشم جلو تو لباس عوض کنم خوووووو

نه بابا؟ پیا خجالتت رو از بین ببرم

و کمرشو گرفتم و لبامو گذاشت رو لباس...درحالی که میخندید سعی کرد از دستم در بره که سفت تر گرفتم و لبشو گاز محکی زدم که جیغ

خفیفی کشید... خنده م گرفت.. از ش جدا شدم... کثافتی نثارم کرد و با دستمال خون رو لباسو پاک کرد... بعد کلی دعوا بالاخره لباس عوض

کردیم...ملودی رفت جلو آینه شروع کرد به رژ زدن اونم قرمزرز....

کمرنگش کن اونو

ملودی_یه امشبو گیرنده خو

ملودی نمیزارم بریا... گفتم کمرنگش کن

لب پرچید با غصه کمرنگش کرد... از همون روشی که قبلا تو آسانسور استفاده کرده بودم استفاده کردم و گفتم:

کمرنگ تر

با حرص دستمالو انداخت زمین و گفت: اصــــــن جونہ آرشام راہ ندارہ

و از اتاق زد بیرون... خنده ای زدمو از اتاق اومدیم بیرون... همانا با بیرون اومدن ما آیسو و درساهم امدن بیرون....

_خب همه آماده اید؟

همه با سر تایید کردن... از خونه خارج شدیم و سدار ماشین شدیم... پشت رل نشستیم و ملودی خانمم چون قهر کرده بود نشسته بود

عقب... درساه کنار من جلو نشست و آیسو هم عقب... به سکت بازار راه افتادیم که ای کاش راه نمیافتادم...

بعد از کلی گشتن یه پاساژ پیدا کردم و جلوش ایستادم. دخترا به ذوق پیاده شدن و وارد پاساژ شدن. منم به دنبالشون... آیسو دست ملودی رو

کشید تو یه مغازه و رفتن تو... درساه گفت:

من نیازی به خرید ندارم.

_پس تا دخترا خرید میکنن ماهم بریم یه چرخی بزنیم

و رفتیم تو مغازه و گفتیم:

ملودی

ملودی چرخید و گفت:

هوم؟

_تا شما خرید منین ماهم میریم یه دوری میزنیم کارتون که تموم شد زنگی بزنین

آیسو_اوکی

از مغازه اومدم بیرون و همراه با درساه شروع کردیم به قدم زدن... خوردیم به یه راه پله که میرفت طبقه پایین که از اونجا راه خروج بود... از پله ها

پایین رفتیم که درساه پرسید:

آرشام

_بله

اینم بگم که سگم تو اون راه پر نمیزد... دیوارا زرد رنگ بودن. و حالت فضای تقریبا تاریک روشنی ایجاد کرده بود...

درسا_ تو ملودی رو دوست داری؟

_البته که عاشقشم

درسا_ م..من تو رو دوست دارم

ایستادم و برگشتم با گنگی گفتم:

چی؟

ولی قبل از اینکه حمله مو کامل بگم لباسو گذاشت رو لبام...مغزن قفل کرده بود و فرمان نمیداد...

((ملودی))

یهو یادم اومد پول همراهم نیست...رو به فرو شنده گفتم:

اینارو بزارید تا ما بریم از همسر م پول بگیریم بیایم

و دست آیسو رو کشیدم و از مغازه اومدیم پایین...رو به آیسو گفتم:

اووف حالا از کجا پیدا شون کنیم؟

آیسو_ فکر کنم از این پایین رفته باشن

و تند تند از پله ها رفتیم پایین...سرم پایین بود که وقتی سرمو آوردم بالا به صحنه ای برخورددم که قلبم یه لحظه از زدن ایستاد و اونم گنگ به

اون صحنه نگاه کرد...آیسو دستشو گذاشت جلوی دهنش و هین بلندی کشید...اشک تو چشمام خلقه زد اما فقط با بهت به آرشام و درسا که

درحال بوسیدن هم بودن نگاه کردم...آرشام درسا رو هل داد و گفت:

داری چیکار میکنی؟

که نگاهش به من افتاد...دوید سمتم و گفت:ملودی قسم میخورم من...

نموندم تا حرفاشو گوش کنم و فقط با گریه شروع کردم با دویدن...اشکام بند نمیشدن....

~~~~~

این همه تند نرو آخرش وداست...

تویه دنیایی ظرفیت نیست...

حرفای هرکسی حقیقت نیست...

وقتی واسه تو اهمیت نیست...

فقط بخند وقتی غم نیست...

تویه دنیایی ظرفیت نیست...

حرفای هرکسی حقیقت نیست...

وقتی واسه تو اهمیت نیست...

فقط بخند وقتی غم نیست...

لله لاله لاله

فریاد های آرشام که اسممو صدا میزد و ازم میخواست که وایسم تا برام توضیح بده رو میشنیدم اما توجهی نمیکردم... با آخرین سرعت میدویدم

که بالاخره اسیر دستش شدم... هق هقم شدت گرفت... دست کشید رو گونم تا اشکمو پاک کنه که دستشو پس زدم... نفس زنان گفت:-

وایسا برات توضیح بدم...

داد زدم:چی رو هالا؟ من خودم با این دوتا چشمم دیدم که داشتی میبوسیدیش

و دستمو از دستش کشیدم بیرون و دویدم سمت یه تاکسی و سوار شدم.. آدرس خونه رو دادم به تاکسی و ازش خواستم بره اونجا... اشکام

تمومی نشد و همینجوری میریختن... خدایا یعنی من نباید یه روز خوش بینم؟؟؟ بغض بدی تو گلوم بود که باعث میشد صدام بلرزه.... گلوم درد

گرفت از سنگینی بغض... دم خونه ایستاد... هرچقدر پول همراهم بود رو دادم بهش و از ماشین پیاده شدم... با کلید در رو باز کردم و وارد خونه

شدم... هنوز نیومده بودن... وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم و نشستم رو تخت... سرم رو تو دستام گرفتم... دلم نمیخواست مثل اوندفعه فرار کنم

ولی دیگه واقعا آسی شدم... هی میبخشمش کار بدتری میکنه... اخه اون دختر چیش از من بهتر بود؟؟؟؟

و لیوان روی میز رو پرت کردم رو میز که هزار تیکه شد...به تیکه های خورد شده اش نگاه کردم که یه فکری تو ذهنم جرقه زد...بلند شدم و تکه ای ازش برداشتم...لباسمو در آوردم و وارد حموم شدم و دره حمومم قفل کردم ولی صدای باز شدن در خونه و نعره های آرشام رو میشنیدم

🔊

دیگه شاه شطرنج هم نیستم...

یه سریاز ساده ام...

🔊

وان رو پر از آب کردم...

صدای لگد هایی که آرشام به در اتاق میزد رو میشنیدم ولی اهمیت ندادم...آروم دراز کشیدم تو وان...

🔊

روی من خروارها خاک بود...

واهای قبر من چه وحشتناک بود...

🔊

با دستای لرزون تیکه تیز لیوانو نزدیک رگم بردم...من دختر ضعیفی ام...دیگه طاقتم طاق شده...نمیتونم ادامه بدم....

فهمیدم که آرشام وارد اتاق شده...آب دهنمو قورت دادم...آرشام میکوبید به در حموم و میگفت:

نفسم بلایی سر خودت نیار...درو باز کن تورو قرآن...بزار برات توضیح بدم....ملووووووودی درو باز کن...تورو جون عزیزت درو باز کن

آب دهنمو قورت دادم و شیشه رو کشیدم رو رگم...

احساس ضعف و سرگیجه باهم داشتم...حس میکردن دنیا دور سرم داره میچرخه...آب زلال و سفیده تویه وان داشت به قرمز تغییر رنگ

میداد...همون در باز شد و آرشام پرید تو و داد زد:

نــــه ملووووودی

ولی آخرین چیزی که یادمه اینه وا رفتم تا سر رفتم زیر آب و بعدشم سیاهی....

\*\*\*\*\*

بعده من کی تعصب داره رو تو...

با دنیا عوض نمیکنه تاره موتو...

میجنگه باهمه آدما فقط بخاطر حفظ آبروتو....

\*\*\*\*\*

((آرشم))

وارد خونه شدم و مدام داد میزد:

ملووودی ملووودی

دوست داشتم درسا رو بکشم... تازه داشت رابطه مون خوب میشدا... تز صدای شکسته شدن چیزی فهمیدم بالا تو اتاقه... دویدم از پله ها رفتم

بالا و خواستم در اتاق روباز کنم که متوجه شدم در قفله... داد میزد:

ملووودی

بالاخره درو شکستم و وارد اتاق شدم... با دیدن تیکه های خورده شده لیوان این فکر تو ذهنم جرقه زد که:

نکنه بلایی سری خودش بیاره؟

میکوبیدم به در حموم و داد میزد: نفسم بلایی سر خودت نیار.... درو باز کن تورو قرآن... بزار برات توضیح بدم.... ملووووووودی درو باز

کن... تورو جون عزیزت درو باز کن

ولی هیچ.... بالاخره بعد از کلی لگد زدن به در این درم باز شد... با دیدن ملودی غرق تو خون داد زدم:

نه

آیسو با دست زد در خودش و جیغی زد...

بدو بدو رفتم سمتشو کنار وان زانو زدم و گفتم:

دختره ی خیره سر چیکار کردی با خودت

رو به آیسو داد زدم:

بدو ملافه رو بیار

آیسو بدو بدو ملافه سفید رو داد دستم...از توی وان آوردمش بیرون و ملافه رو پیچوندم دورش و گوشه ی ملافه رو هم بستم دور زخمش تا خونریزش کمتر بشه...روی دستام بلندش کردم و بدو بدو از پله ها اومدم پایین.. درسا که تموم این مدت نگران تو نشیمن رژه میرفت با دیدن این صحنه محکم زد در دهنش...غریدم:

وقتی برگردم تو این خونه نباشی

و دویدم از خونه خارج شدم...سریع ملودی رو عقب ماشین گذاشتم و خودم و آیسو هم سوار شدیم و گاز دادم سمت بیمارستان...

با آخرین سرعت داشتم میروندم که آیسو جیغ کشید:

آرشام آروم برو الان سه تامونوبه کشتن میدی

سرعتمو یکم کم کردم و برگشتم به ملودی نگاه کردم صورتش و لباس سفید شده بودند...رو به آیسو گفتم:

ببین این نبضش میزنه یا نه...عین مرده ها سفید شده

آیسو\_اگه خدا بخواد خودکشی کرده ها

و خم شد عقب و دستشو گذاشت رونبض ملودی....جیغ کشید:

آرشام تند تر برو نبضش نمیزنه

پامو گذاشتم رو گاز و بدون توجه به چراغ قرمز و بدق ماشین ها میروندم و دم بیمارستان نگه داشتم...پیاده شدم و ملودی رو گرفتم.تو بغلم

ودویدم تو بیمارستان...چندتا پرستار اومدن سمتم و ملودی رو گذاشتن رو تخت بدو رفتن تو اتاق عمل...دکتر دوید سمتم و گفت:

چیشده؟

نفس زنان گفتم:

خانومم...خود...خودکشی کرده...

دکتر با سرعت وارد اتاق عمل شد...سرم درد گرفته بود فجیع...صدای گریه های آیسو و فحش دادناش بدجور رو مخم بود...داد زد:

بسه محض رضای خدا ببند دهنشو

آیسو آروم گریه میکرد...دکتر از اتاق عمل اومد بیرون و ناراحت و سرافکنده گفت:

کاری از دستمون بر نیومد...دیر آوردینش...

این داستان ادامه دارد...

سرم گیج رفت...دست گرفتم به صندلی...یهو پرستار اومد سمت دکتر و گفت:

دکتر علائم حیاتی بیمار برگشته

دکتر و من مثل فتر از جا پریدیم...آیسو که بعد از زدن اون حرف دکتر از حال رفته بود رو پرستارا بردن تا بهش سرم بزنن...دکتر دوید تو اتاق

عمل...مثل دیوونه ها طول و عرض بیمارستان رو طی میکردم...افه وارد بیمارستان شد و نگران اومد سمتم و پرسید...

آرشام پیشده پسر

بابا این دختره عدضی ورسا جوری جلوه داد که انگار من دارم به ملودی خیانت میکنم ملودی هم دید گریه ش گرفت و فکر کرد دارم بهش

خیانت میکنم رگ خودشو زد...دختره ی بی فکر بدون اینکه ازم توضیح بخواد اینکارو کرد وای خدا

افه...حالا حالش چطوره؟

هیچی تازه علائم حیاتی ش برگشته

افه...خداروشکر از دختر عاقلی مثل ملودی بعید بود اینقدر بی فکر عمل کنه

کلافه گفتم:

چی بگم هووووف

دکتر از اتاق عمل اومد بیرون...دویدم سمتش و گفتم:

دکتر دستم به دامن زدم حالش خوبه؟

دکتر\_خونریزی شون بند اومد و علائم حیاتی شونم برگشته.

\_میتونم بینمش

دکتر\_هنوز کاملاً هوشیار نیست...از الانم بگم اگه میخواید برید دعا راه بندازید اجازه نمیدم برید تو

\_نه قول میدم آرام باشک

دکتر\_داد هم نمیزنین

\_چشم

دکتر\_میتونین برین ولی تکرار میکنم بیمارو خسته نکنین

\_چشم

دکتر\_چند دقیقه دیگه بیمار منتقل میشه به بخش

بعد از اینکه ملودی رو بردن بخش وارد اتاقش شدم...دور زخمش باند پیچی شده بود و گیج بود...رفتم نزدیک تختش با دیدن من ناله ی

ضعیفی کرد..سریع گفتم:

حالت خوبه؟دکتر رو صدا کنم؟

جوابی بهم نداد فقط چشماشو بست و آرام گفت:

نمیخوام بینمت برو بیرون

\_باشه فقط حالت خوبه؟

ملودی\_خوبم برو بیرون

\_چرا اخه منو با اینکارات نصفه جون میکنی؟ چرا اینقدر بی فکر عمل میکنی؟

ملودی\_آرشام برووو بیرون

\_خیله خب خودتو خسته نکن

و خواستم پیشونیش رو ببوسم که سرشو کج کرد...نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم...

نشستم روی صندلی و به بدبختیام فکر کردم...دکتر اومد سمتم و گفت:

امشب رو تو بیمارستان میمونن تا وضعیت شون کاملاً بررسی بشه فردا میتونین بپریش خونه.

\_ممنون

دکتر\_وظیفه بود

و رفت...سرمو به صندلی تکیه دادم. که یه پرستار اومد سمتم و گفت:

آقای تهرانی؟

\_بله

پرستار\_آقای دکتر گفتند اگه شب رو اینجا میمونید، تو اتاق همسرتون یه تخت اضافی هست میتونید اونجا بمونین

\_ممنون

و بلند شدم و وارد اتاق ملودی شدم...خواب بود.احتمالاً تاثیر قرصا و سرم بود...روی تخت کناریش دراز کشیدم و به ملودی خیره شدم...آهی

کشیدم...چرا من نمیتونم خوشبخت باشم؟ تازه داشت باهام خوب میشد...خدا لعنتت کنه درسا...دستمو مشت کردم.موبایلم از تو جیبم ویبره

میرفت...ناشناس بود.جواب دادم اما آروم حرف میزد:

بله؟

ناشناس\_منم درسا

\_یا چه رویی به من زنگ زد؟

درسا\_خواستم معذرت خواهی کنم من مجبور بودم...

و قطع کرد...این دختره هم خل میزنه.ولش کن...بیخیال گوشی رو گذاشتم تو جیبم دوباره و دراز کشیدم...بخاطر خستگی زیاد خوابم برد...

\*\*\*\*\*

((ملودی))

با سردرد چشمامو باز کردم.آرشام رویه تخت کناریم خوابیده بود...اون صحنه بوسیدن از جلو چشمم کنار نمیرفت...آرشام که انگار سنگینی

نگاهمو حس کرد چشماشو باز کرد...پلک زد و به من خیره شد...نگاهمو ازش گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

تشنمه

از روی تختش اومد پایین و یه لیوان آب ریخت تو لیوان یه بار مصرف و داد دستم...با دستای لرزون بردمش سمت لبم و جرعه اب ازش

خوردم...لیوانو دادم دست آرشام که اونم گذاشت کنار تخت.آیسو وارد شد و اومد سمت من...با گله گی گفت:

توکه مارو نصفه جون کردی

چیزی نگفتم و در جوابش حتی لبخند هم نزدم...آرشام عصبی بیرون رفت...آیسو دستی روی موهام کشید و گفت:

نباید زود قضاوت میکردی...

\_با اون صحنه ای که من دیدم جایی برای قضاوت نمونده...

\_خواب بودم خواب دیدم مرده ام...

بینهایت خسته و افسرده ام...

تا میان گور رفتم دل گرفت...

قبر کندی سنگ قبر راه گل گرفت...

روی من خروارها خاک بود...

واهای قبر من چه وحشتناک بود...

بالشت زیر سرم از سنگ بود...

غرق ظلمت سوت و کور و تنگ بود...

هرکی اومد پیش حرفی راند و رفت...

سوره ب حمدی برآیم خواند و رفت...

آیسو\_نگو دختر. خداروشکر زنده ای

\_میدونی آیسو من اون روز

آیسو\_اون روز چی

چشمامو بستم و آروم گفتم:

اون روز من با آرشام رابطه داشتم...

آیسو با قیافه ای متفکر بهم نگاه میکرد... آهی کشید و گفت:

میشه اینم گفت درسا اونو تو عمل انجام شده قرار داده باشه

\_فرقی نمیکنه مهم اینکه روحیه ایه من طول میکشه تا ترمیم شه...

آیسو\_قربون روحیه ات

\_کی مرخص میشم؟

آیسو\_الان. البته اگه خوبی؟

\_آره خوبم دوست دارم برم خونه

آیسو\_ میریم الان

\_خونه نیک رو میگم. هعی واسه خودم پادشاهی میکردم

آیسو\_ زهر. پاشو کمکت کنم لباس بپوشی

از تخت اومدم پایین سرم رو دیشب پرستار در آورد... سر گیجه داشتم واسه همین آروم آروم میرفتم ولی یه لحظه تعادل رو از دست دادم و داشتم میفتادم که آرشام گرفتم... با نگرانی تو چشمم نگاه میکرد... آروم از بغلش خارج شدم و آرشام دوباره رفت بیرون... به سختی لباسایی که آیسو برام آورده بود اونم با کمک آیسو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون... سرم رو شونه آیسو بود و راه میرفتم... از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشین شدم... منو آیسو عقب نشستیم و سر منم رو شونه آیسو... آرشام بعد از چند دقیقه اومد سوار شد و بعد نفس عمیقی که کشید ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه راه افتاد... هعی خواب میرفتم... فکر کنم اثر داروها بود... ساعت حدود 2 ظهر بود... رو به آیسو گفتم:

گشمنه

آیسو\_ آرشام دم رستوران وایسا یه پرس غذا واسه ملودی بگیریم

آرشام\_ وانش بد نیست؟

آیسو\_ فکر نکنم... ول کن بابا کی به کیه. بخر بیار ضعف نکنه دختر

آرشام ناچار سر تکون داد و جلوی رستوران ایستاد و پیاده شد و رفت... آیسو گفت:

میخواهی چیکار کنی؟ برمیگردی ایران یا لندن

نفسم و دادم بیرون و زمزمه کردم:

نمیدونم نمیدونم یکم وقت میخوام برای فکر کردن...

آیسو\_ خيله خب به خودت فشار نیار

آرشام با یه پرس غذا برگشت. و سوار ماشین شد. غذا رو داد دست آیسو که آیسو گذاشتش رو صندلی تا برسیم به خونه....

رسیدین خونه. پیاده شدم و بی توجه به اونا وارد خونه شدم و مستقیم رفتم تو اتاقم. خودمو انداختم رو تخت که جای زخمم درد گرفت... صورتم

مچاله شد... آیسو غز زنان اومد تو و گفت:

یکم آروم برو. مثلاً تو مریضی ها

و غذا رو داد دستم. تشکری کردم و درشو باز کردم... تا نصفه ش رو بیشتر نخوردم و بقیه شو دادم دست آیسو... ناچار گرفت

\_ آیسو میشه منو تنها بزاری

آیسو\_ باشه

و از اتاق خارج شد... لباسام راحت بودن... ملافه رو کشیدم رو خودم و به خواب رفتم....

\*\*\*\*

احساس میکردم یکی داره نوازشم میکنه اما قدرت اینکه چشمامو باز کنم نداشتم.... حدس میزدم آرشام باشه اما با دستمالی که جلوی دهنم

گذاشتن دوباره به خواب رفتم....

((آرشام))

با سردرد چشمامو باز کردم... تو اتاق نبودم... در واقع تو خونه هم نبودم... پس من کجام؟ به صندلی بسته شده بودم... به دور و برم نگاه

کردم... شبیه یه جایه متروکه بود... به صندلی بغلیم نگاه کردم... ملودی بسته شده بود ولی هنز بیهوش بود... شروع کردم با دهن بسته به داد

زدن... کم کم ملودی هم تکون خورد و بیدار شد...

منگ به اطراف نگاه کرد... همون موقع آیلین وارد شد... چشمام گشاد شد... یعنی این فندق کوچولو مارو دزدیده؟

اما پشت سرش آرشامویر هم با صورت گرفته ای اومد تو... بیصدا نگاشون کردم... آیلین نشست رو صندلی روبرومون و گفت:

حتما الان فکر میکنید چرا آوردمتون اینجا. میخوام براتون همه چی رو بگم میدونستم اکه میگفتم همو ببینیم آرشام منو. بخاطر سم دادن به تو

میکشت (با ملودی بود). پس این راهو انتخاب کردیم

آرشاویر اومد چسب رو از روی دهنم برداشت...گفتم:

چی میخوای بگی

آیلین\_چیزایی که از شنیدنشون شاخ در میآرین

\_چی؟

آیلین\_بزارین براتون از کالج بگم...اونموقع تو لندن منم اون کالژی که شما بودین بودم..دور دورا آرشامو میدیدم ازش خوشم اومده بود...اما خب فهمیدم اون با ملودی ازدواج کرد...ناراحت شدم ولی بعد با آرشاویر آشنا شدم...با آرشام مو نمیزد خب بهش علاقه مند شدم و باهم ازدواج کردیم....اما از دور دورا شمارو تحت نظر داشتیم..خواستیم یه بازی راه بندازیم...اولین مهره بابای من بود..من بهش گفتم تا اون پیشنهاد رو به ملودی بده...چون حتم داشتیم ملودی لجباز قبول میکنه و همینطورم شد...بعدشم آرشاویر رو وارد بازی کردم...

با دهنی باز داشتیم نگاهش میکردم...ملودی هم دسته کمی از من نداشت...آیلین پا روی پا انداخت و ادامه داد:

ملودی به نوبه خودت فکر میکرد داره آرشاویر بازی میده...اما خب این جز نقشه من نبود که روزه خدا آرشام بیاد خونت...خب گذشت..مهمونی که مثلاً من از ترکیه برگشتم راه افتاد..تمام جشن منتظر تو بودم تا اومدی(با ملودی بود)..وقتی اون حرفو بهم زد یکنم تعجب کردم..با آرشاویر بحثم شد که نکنه واقعا با تو بوده که اونم گفت نه..خب تو از مهمونی زدی بیرون..ملودی فکر میکنی اون ماشینیه که بهت زد کی بود؟

آرشاویر چسب رو از روی دهن ملودی برداشت...ملودی هنگ گفت:

تو؟

آیلین خندید و گفت:

دقیقا..ماشینی که بهت زد من بودم.

مکت کرد و رو به آرشاویر گفت:

عزیزم میشه مارو یکم تنها بزاری

آرشاویر بیخیال سر تکون داد و بیرون رفت...موشکافانه بهش نگاه کردم...ادامه داد:

خب ملودی خوب شد و اومد تو خونه تو. شک نداشتیم که از دست تو فرار میکنه چون دل خوشی ازت نداره. فهمیدم که میخواد با نیک فرار میکنه. تصمیم گرفتم کاری نکنم تا یکم آبا از آسیاب بیفته.... رفت هفت ماه گذشت تا که تو رفتی لندن. وقت خوبی بود برای بیرون انداختن آرشاویر... من به اون گفتم که ملودی رو بدزده و خودمم جاشو به شما و پلیس ها دادم... خب به این ترتیب آرشاویر رد بیرون انداختم ملودی\_ مگه اون شوهرت و عشقت نیست؟

آیلین\_ هست و خواهد بود. ولی تو این بازی برای من مهره سوخته بود. خب شما اومدین ترکیه گذاشتیم باهم خوب بشید تا دوباره تو اوج احساستون بزنم تو پرتون. از طریق لوسی و پیترو امارتون رو میگرفتم... سمی که به لوسی دادم اون اصلا کشنده نبود... فقط کاری میکرد باعث بشه علائم حیاتی طرف کم بشه... خب مهره جدیدمو وارد بازی کردم... درسا دهنم از این همه شرارت باز مونده بود...

ملودی\_ بقیه شو خودم میدونم

آرشاویر وارد شد و به آیلین گفت:

بابا اومده

آیلین بلند شد و رفت بیرون. با نفرت به آرشاویر نگاهی کرد. تک خنده ای زد و گفت:

اونطور به من نگاه نکن داداشم. من هیچکاره ام... این دختر دیوونه ست روانشناسش گفته جنون داره

و بعد جدی گفت:

از اون موقع که بابا آیلین رو به عنوان عروسی قبول نکرد عقده ای شد تا ملودی رو عذاب بده. الانم چند نفر میان میبرنتون خونه. فقط از من به

شما نصیحت حسابی مراقب خودتون باشید چون این اعجوبه حالا حالاها دست از سرتون برنمیداره

و رفت بیرون... دونفر اومدن و دوباره چشمای منو ملودی رو بستن... فهمیدم که بردنمون تو یه ماشین... درک نمیکردم چرا عقده ای شده... مطمئن

بودم که دیوونه ست. اخه کدوم بچه ای بخاطر حسودی میاد اینهمه کار بکنه?... دختره پولداره فکر کرده میتونه باهمه بازی کنی دختره ی روانی...

بعد از چند ساعت اون چند نفر از ماشین پیاده مون کردن و چشمامونو باز کردن و رفتن... نزدیک خونه بودیم... پس راه افتادیم قدم زنان به سمت

خونه. ملودی تو فکر بود ولی بعد گفت:

بنظرت راست گفته

\_چرا باید دروغ بگه

ملودی\_ آخه خیلی مسخره ست بخاطر یه قبول نکردن عقده ای بشه و دیوونه

\_نمیدونم...هیچی نمیدونم...فقط میدونم خودم کردم که لعنت بر خودم باد

لبخند کمرنگی زدو به سمتم اومد و دستم رو گرفت...دستشو فشردمو به سمت خونه قدم زنان راه افتادیم...

\*\*\*\*\*

4 سال بعد

((ملودی))

یه لحظه یاد اون دوران افتادم..که بعدش فهمیدم آرشام بیگناه و آشتی کردیم و تو ترکیه موندگاه شدیم...با افتادن کمند تو بغلم با خنده گفت:

باز پیشده؟

کمند\_ ممنی به بوبویی یه چیزی بگو

\_مگه بوبویی چیکار کرده؟

کمند\_هی بش میگم اون ماسین(ماشین)شاسی بلندرو بلام بخله میگه پول ندالم

آرشام\_خب دختر قشنگم اگه پول ندارم تو پولامو خرج کردی دیگه

کمند با صدای بلندی با بغض گفت:

تو خجالت نمیکشی میای جلو جلو زن و بچه ت اینطور ادبیات میدی؟منم هی هی گوشه عوض میکنم هی هی ماشین عوض میکنم؟

اینارو با بغض میگفتا...آرشام خندید و اونم بلند گفت:

اِ اونم ننه منه هی هرشب تاب میخوام کفش میخوام پینزا میخوام چمیدونم ماشین بازی میخوام؟

کمند\_بوبویی تو خجالت نمیکشی نه؟

آرشام\_باشه داد نزن ماشین چی میخوای حالا؟

کمند\_گفتم دیگه..شاشی بلند...

آرشام\_چه رنگی

کمند با ناز گفت:جیگری

آرشام\_ا جیگری چه رنگه؟

کمند\_ام جیگری یکم پررنگ قرمز یکم کمرنگ...

آرشام\_خب از این به بعد من برای شما شیر کاکائو نمیخرم،خوراکی نمیخرم تا پولامو جمع کنم برات شاسی بلند بخرم؟

کمند زد زیر گریه و به من گفت:

ممنی من شیل کاکائو میخوام...

مصلحتی زدم تو سر آرشام و گفتم:

مگه مرض داری بچه مو اذیت میکنی

و کمند رو بغل کردم و گفتم:

برو از تو یخچال یه شیل کاکائو بردار

کمند\_ملسیییی ممنی

و گونه مو یه ماچ آبدار کرد که دلم ضعف رفت براش...بعد بدو بدو رفت...آرشام خندید و گفت:

این بچه از الان چه زبونی داره

\_بله دیگه به مامانش رفته

آر شام خواست مخالفت کنه که آیسو خوشحال اومد سمتون...افه ها با ذوق دنبالش میومد...آیسو و افه دوسال پیش ازدواج کردن...آیسو جیغی کشید و گفت:

ملودی

\_دختر چته

آیسو\_من حامله ام

و داشت تو هوا میپیرید...خوشحال بلند شدم بغلش کردم و گفتم:

حیف بچه ای که مامانش تو باشی

آیسو\_آخخخخخ جوووون

آر شام هم به افه و آیسو تبریک گفت و اوناام نشستن پیش ما...کمند بدو بدو اومد تو بغلم کز کرد...حسابی از آیسو میترسید...چه بلاهایی که آیسد سر دختر بیچاره ام نیاورد! اصلا لطافت نداره این آیسو...

بچم داشت گریه میکرد کوسن رو گذاشته بود رو دهنش...موقعی که رسیدم بچه م قرمز شده بود داشت خفه میشد و...آیسو اینقدر ذوق کرده بود که حد نداشت...رو بهش گفتم:

چندماهته؟

آیسو\_سه ماه

سر تکون دادم و به کمند گفتم:

شیر کائوتو خوردی؟

یهو کمند زد زیر گریه و گفت:

بوبویی باز شیل کائو هامو خولده

و گریه کرد...با چشمای گرد شده به آر شام گفتم:

آرشام\_چیه؟خب براش میخرم

چشم غره ای بهش رفتم و به کمند گفتم:

بریم بخوابیم

کمند\_آله

خونه جدیدمون یه حیاط خیلی خیلی بزرگ داشت که ویلا تو وسط حیاط بود...یه اسنخر هم روبروی ویلا بود و چندتا میز و صندلی رو چمن ها....حیاط همش چمن سبز و خوشگل بود....ویلا دوطبقه و سفید\_مشکی بود...پنجره های بزرگ داشت که خونه به خوبی دیده میشد...وارد ویلا شدم.اتاق کمند بالا بود...از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق کمند شدم....یه اتاق صورتی\_سفید....تخت یه نفره صورتی و کلی اسباب بازی تو اتاق...گذاشتمش رو تخت و پتو رو روش کشیدم...نوازشش کردم تا خوابش برد...دستی دور کمرم حلقه شد....بلند شدم وبا لبخند روبروی آرشام ایستادم...با اخم و تخم مثله بچه ها گفتم:

یکمم بیا پیش من همش پیش کمندی.حتی شباهم دیگه بزور تو اتاق خودمون میخوابی

\_ا بچه شدیا آرشام

آرشام\_آره اصن بچه شدم...باید منو بیشتر از کمند دوست داشته باشی

\_وا آرشام؟

آرشام\_همینکه گفتم

\_خب باشه پسرم

و پیشونیشو بوسیدم...خندید و گفت:

بریم بیرون دیگه کمندم که خوابید

\_نمیفهمم چرا اینقدر این بچه رو عذاب میدی

آرشام\_مهر پدرو نه ست تو درک نمیکنی

\_عجب

و از ویلا اومدیم بیرون...استخر و صندلی و میز پشت ویلا بودند...رفتیم پیش آیسو و افه....خلاصه داشتیم حرف میزدیم که هوا سرد شد...رو

بهبشون گفتم:

بریم تو ممکن بارون هم بگیره

آیسو\_آره بریم

و بلند شدیم وارد ویلا شدیم...نشستیم رو مبل که یهو بارون گرفت...گفتم:

من برم سری به کمند بزنم بعد میام

و از پله ها رفتم بالا که برق رفت...پوفی کشیدم و چراغ موبایلمو روشن کرد...ویلا بیشتر مواقع که بارون میومد برقش میرفت....از پایین نور

میومد نشون میداد بچه ها چراغ نفتی هارو. روشن کردن....انتظار داشتیم الان صدای گریه کمند بیاد ولی سکوت بود...وارد اتاق شدم اما در کمال

تعجب روی تخت نبود...

پایان جلد اول....

باتشکر از م.عبدی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت کافه نودهشتیا (Cafe98ia.ir) ساخته شده است.

**Www.Roman4u.ir**

**کانال تلگرام : @Cafe98ia**

**@Romankhone**

.....